

پرسه در کوچه‌پس‌کوچه‌های ناآشنا
سه زندگی‌نامه‌ی مستند
چاپ اول، ۱۳۶۷ انتشارات آرش، سوئد

این نسخه‌ی ترمیم‌شده را از طاهر جام برسنگ دارم که چند روز خود را صرف تایپ کردن آن کرد. بدون شک سپاس‌گزاری من جبران این همه زحمت او را نمی‌کند.

آغاز راه

به خواب‌گردی ماندم که از پس گردبادی ویران‌کننده بر تلی ایستاده است، خیره به چشم‌اندازی که زمانی بنایی بوده است - اگر چه پوسیده - اما اکنون تکه‌پاره‌هایی است از درها، پنجره‌ها و ستون‌های درهم شکسته.

اندوهی نیست. عمارتی پوسیده بود و زاویه‌های سقف و دیوارهایش همه تنیده‌تار از عنکبوت بود و جز این چاره‌ای نبود و هر بنایی از این‌گونه، همان به که در هم شکسته باشد و ویران.

بدیهی است. این‌گونه بنایی به اشارت دستی در هم فرو می‌ریزد، اما چه سود که از پس آن، تکه‌پاره‌های به کف بازمانده این ویرانه را به معمارانی ناهل سپردیم تا همچنان همان حکایت آشنای کهنه بر زبان‌ها جاری شود که: آمدند و کشتند و سوختند...

اکنون شکایت از که کنیم؟ این است به کف بازمانده هر آن که ویران کند بی آن که از پیش طرحی روشن از بنایی دیگر را در سر پروراند باشد.

و اما حالا چه می‌شود کرد یا من چه می‌توانم انجام دهم؟ منی که همچون خواب‌گردی پریشان، لحظه‌ای اینجا هستم، ایستاده بر این تل و چشم‌اندازم غبار سوارانی است برخاسته از گور - همان نجات‌دهندگانی که مادرم میگفت - و لحظه‌ای دیگر با فرسنگ‌ها فاصله، در سرزمینی ناآشنا، با چشم‌اندازی از یخ و برف و هوایی همیشه گرفته که یادآور همه غروب‌های سرزمین من است، بی هیچ کوچه پس‌کوچه‌ای که آشنا بزند یا میدانچه‌ای که یادآور یارانی باشد که درهم شکسته‌اند یا حتی آن‌هایی که از پس تازیانه‌های نامهربان سپاه روح خدا، اگر چه در خود گره شده، اما همچنان استوارند و سربلند.

روزگار پتیاره‌ایست. همیشه همین‌گونه بوده است و اما چه باید کرد با روزگار یا پتیارگانی که پرورنده است که در اینجا، در این نقطه از جغرافیای جهان هم حضور دارند، اما با جامه‌های فاجر دیگر.

گمانم از همین جا می‌شود شروع کرد. از همین کوچه‌پس‌کوچه‌ها و خیابان‌ها که مدام در پیچ و خمش راه گم کرده‌ای و سرگردان جستجوی کوره‌راهی می‌شوی که آن روز.

به خاطر نمی‌آوری؟ آن روز را می‌گویم که گریخته از دست و نگاه سپاهیان حزب‌الله به کوچه‌ای می‌رسیدی ناآشنا با پیچ و خمش یا با رنگ‌آمیزی سطح دیوارهایش حتی - دیوارهای پر از شعار - و با اینهمه با آرامشی زودگذر قدم می‌زدی و به در و دیوارها، به کوچه‌ها و خیابان‌ها چشم می‌دوختی و به تابلویی که نبش خیابان بود یا در آغاز منحنی دیوارهای هر میدان: شهید بن فلان بن فلان. ولی اینجا تابلوها رنگ دیگری دارد و به زبان دیگریست. بستگی دارد به کوچه‌ها و خیابان‌ها و جاده‌هایی که پشت سر گذاشته‌ای. اولین نفس عمیقت را

کجا کشیدی؟

بعضی هنگامی که چشم باز کرده‌اند خود را در سنگلاخ‌های بازمانده از ویرانه‌های کردستان دیده‌اند، بعضی در پیچ و خم تنگه‌های آنسوی مرز بازرگان و تک و توکی نشسته بر زورقی پریشان آب‌ها شده‌اند.

دریغا که پایان هر راه، آغاز راه دیگریست، و چه جاده‌ها که باید پشت سر بگذاری تا به اینجا برسی، به این نقطه از خاک جغرافیای جهان که مائیم و همچنان در آغاز.

پس به ضرورت شناخت آنچه به این راهمان کشاند، نه به این خاطر که دیگران همچون ما کوله بار سفر بندند، که بیشتر به خاطر شناختن پیچ و خم راه و رنجی که از راهزنان نصیب ما شده است، بر آن شدیم تا مجموعه‌ای از تجربیات این و آن را - نه همچون حماسه‌های مقاومت، که واقعی یا غیرواقعی، جزیی از زندگی ما بود- همانگونه که زیسته‌اند، با همه ضعف‌ها و قدرتشان، بی‌هیچ دخل و تصرفی حتی در ساخت جملاتشان بنمایانیم، درست همچون قرار دادن آئینه‌ای بر گذرگاهی که آغاز و انجامش، خود گذر عمری است.

و اما اینکه قدرت پروازمان تا کدام نقطه خواهد بود، بسته به همت یارانی است که با ما به صحبت خواهند نشست و همچنین به یاری آن دیگرانی که از دور - از نقاط دیگر جهان - کمر همت به مدد ما بریندند، که ما به تنهایی مهره‌ای هستیم از گردنبندی - گرانبها یا بی‌مقدار - که زینت خاکمان بوده است.

پس سعی خواهیم کرد نه همچون پیری سپید موی، آشنا به همه پستوها و دالان‌های پیچ در پیچ دخمه‌ای که از آن رها شده است، بلکه همچون جوانی کنجکاو، تازه آشنا با پیچ و خمی و گرفتار در فراز و نشیبی دیگر، ناهمواری‌های راه را ببینیم و به دیگران نیز نشان دهیم و اگر دخل و تصرفی در جمله‌بندی‌ها و ساخت کلام نمی‌کنیم، از این جهت است که خوانندگان، خود، وسیله‌ای برای به محک زدن افرادی داشته باشند که با آن‌ها به صحبت نشستیم، چرا که معتقدیم نحوه سخن گفتن هر کدام از ما نشان دهنده محدوده فرهنگی و آشکار کننده جهان بینی ماست. و بر خوانندگان است که آنچه را بعنوان زندگینامه در اختیارشان می‌گذاریم با وسواسی موشکافانه ببینند و آدم‌های این مجموعه را نه فقط به صرف حوادث اندوهباری که بر آن‌ها گذشته است، بلکه به اعتبار آنچه امروز نیز هستند محک بزنند، که آدمی گاهی، ممکن است از پس گذراندن همه حوادث زندگیش، همچنان همانگونه بیندیشد که گذشتگان قبل از او.

ختم کلام اینکه سعی کرده‌ایم صادق باشیم و خواسته‌ایم که با ما صادق باشند، با اینهمه غمی نیست اگر گوشه‌هایی از خصوصیاتشان را از ما پنهان کرده باشند، همانگونه که ما، گاهی ممکن است نام کوچه‌ای را به عمد اشتباه ذکر کنیم یا نام عابران خسته آن کوچه را، که به روزگار پتیارگان صداقت ناب را به پیشیزی نمی‌خرند.

با تشکر از «مختار پاکبی» که بدون یاریش موفق به جمع‌آوری این مجموعه

نمی‌شدم.

اکبر سردوزآمی

زندگی نامه اول: امواج بلند دریا

در خانواده‌ای پرجمعیت بدنیا آمدم. نهمین فرزند بودم. جمعاً ده خواهر و برادر بودیم. در جنوب شهر شیراز، در دروازه قصابخانه زندگی می‌کردیم. دوران کودکی‌م مثل همه بچه‌های محله در کوچه و پس‌کوچه‌های خاکی بزرگ شدم. پدرم شغل ثابتی نداشت. گاهی مغازه داشت، مثلاً قهوه‌خانه، گاهی گوسفند خرید و فروش می‌کرد و بالاخره یک جوری زندگی دوازده نفریمان را اداره می‌کرد. خانواده‌ام اعتقاد خشک مذهبی داشت. پدرم بیشتر از مادرم مذهبی بود و فرمانروای خانه او بود. پدرم مرید یکی از روحانیان فارس - سید نورالدین حسینی - بود. این شخص در شیراز و حومه آن قدرت زیادی داشت. معجزه‌های زیادی به او نسبت می‌دادند. مادرم می‌گفت روزی سید نورالدین را دستگیر کردند و بزندان انداختند. در زندان لباس روحانیت را از تنش در آوردند و کت و شلوار به او پوشاندند و بعد از چند دقیقه کت و شلوار تبدیل به همان لباس روحانیت شد. دوباره کت و شلوار آوردند تنش کردند و همان عبا و عمامه شد، آنوقت مأموران زندان ترسیدند و او را آزاد کردند.

پدرم او را خیلی دوست داشت. اگر می‌گفت بمیر، می‌مرد. مادرم می‌گفت روزی سید آمده بود به زیارتگاهی که نزدیکی خانه ما بود. پدرم، برادر بزرگم را برداشته بود و رفته بود که جلوی پای او قربانی کند تا علاقه بیش از حدش را به او نشان دهد. آقا محبت کرده و نگذاشته. این موضوع در شیراز پیچید. کریم‌پور شیرازی در روزنامه شورش می‌نویسد یک شخص فالانتر می‌خواست پسرش را جلوی آخوندی سر ببرد. خواهرم روزنامه را برای پدرم می‌خواند. پدرم به کمک خواهرهایم جوابی برای روزنامه شورش می‌نویسد. حدود چند ماه پدرم برای روزنامه می‌نوشته و روزنامه هم به او جواب می‌داده. بعد از مدتی، به گفته خواهرهایم پدرم کمی تغییر می‌کند. اعتقادش سست‌تر می‌شود. کمتر به خانه آیت‌الله می‌رود. قبلاً در کوچکترین کارهایش با او مشورت می‌کرد.

پدرم مثل همه آدمهای مذهبی دیگر همیشه منتظر معجزه بود. شاید بخاطر همین از مشتریان ثابت بلیطهای اعانه ملی بود. یک بار بیست و پنج هزار تومان برنده می‌شود. پول را برمی‌دارد می‌رود خدمت سید نورالدین تا کسب تکلیف کند و برود زیارت کربلا. سید می‌گوید این پول از گوشت سگ هم حرام‌تر است و تو اجازه نداری بروی کربلا. مادرم می‌گوید نمی‌دانم چطور شد که او برای اولین بار حرف آقا را ندیده گرفت. پدرم می‌رود کربلا و بر می‌گردد و دیگر هم با نورالدین تماس نمی‌گیرد و سه ماه بعد از سفرش در چهل و هشت سالگی به سکتة مغزی در می‌گذرد.

وقتی پدرم فوت کرد، من چهار ساله بودم. زندگی ما بعد از پدرم مشکل‌تر شد. مادرم مجبور بود کلف تپی کند و رختشویی تا زندگی ما را بگذراند. سه تا از خواهرهایم ازدواج کرده بودند و مادرم می‌بایست هفت فرزند را بزرگ کند. برادر بزرگم رفت دنبال زندگی خودش و مادرم به تنهایی ما را بزرگ کرد. برادرها و خواهرهایم تقریباً مطیع بودند ولی من خیلی ایرادگیر بودم. او را اذیت

می‌کردم. شش ساله که شدم مرا به مدرسه فرستاد. خوشم نمی‌آمد. همیشه از مدرسه فرار می‌کردم. یک مرتبه معلم با چوب کتکم زده بود. دیگر از معلم‌ها می‌ترسیدم. هر چه مادرم و خواهرهایم می‌گفتند باید درس بخوانی، چاره‌ام نمی‌شد. سال بعد خودم کمی به مدرسه علاقه پیدا کردم و تا چهارده سالگی دوره ابتدایی را تمام کردم. در همان سال بعلت فشار اقتصادی، برادر بزرگم که سرپرست خانواده بود، تصمیم گرفت به تهران برویم. می‌گفت اگر به تهران برویم وضع زندگیمان بهتر می‌شود و می‌توانیم راحت‌تر زندگی کنیم. راه افتادیم بطرف تهران.

در تهران، نزدیک خانه‌ی خواهرم اتاق ارزانی کرایه کردیم. در خیابان آریانا. اوایل، من تهران را دوست داشتم ولی بعد از سه چهار ماه از تهران خسته شدم. برایم مشکل بود که در تهران زندگی کنم چون همه‌ی دوستانم در شیراز بودند ولی بهر جهت مجبور بودم در کنار خانواده‌ام زندگی کنم.

در دبیرستان یادگار اسم‌نویسی کردم اما همچنان دل‌خوشی از تهران نداشتم. پس از یکی دو ماه با یک دختر تهرانی آشنا شدم. پنج سال از من بزرگتر بود. من چهارده ساله بودم و او از خانواده‌ای ثروتمند. ما دور از چشم خانواده‌هایمان همدیگر را می‌دیدیم. چند مرتبه وقتی پدر و مادرش نبودند، مرا به خانه‌شان برد. و من که تازه بالغ شده بودم با اولین دختر زندگیم خوابیدم. خیلی زیبا بود. تقریباً تمام افکارم مشغول او بود. بیشتر وقتم را با او می‌گذراندم. بخاطر همین ارتباط چندانی با خواهر و برادرم نداشتم. آنها همیشه مرا نصیحت می‌کردند. عقیده داشتند که من آدم دله‌ای هستم و هر روز با یکی. در آن یکسال مدام با خانواده‌ام درگیری داشتم. می‌گفتم نمی‌توانم تهران بمانم. آن سال شاید ده بار به شیراز رفتم و برگشتم.

بعد به یکی از خواهرهایم که در شیراز بود نامه نوشتم و آه و ناله که از اینجا خوشم نمی‌آید و اجازه بدهد که بروم آنجا، پیش او زندگی کنم. اول نپذیرفت اما بعد از چند نامه غم‌انگیز که برایش نوشتم بالاخره راضی شد. در شیراز راحت‌تر بودم، چون مدام سر قضیه‌ی آن دخترک با خواهر و برادرم کلنجار نمی‌رفتم.

کلاس دوم دبیرستان را در شیراز شروع کردم. در دبیرستان احمدی که در فلکه‌ی خاتون بود. در درس خواندن زیاد موفق نبودم. همیشه بازی را به درس خواندن ترجیح می‌دادم. اکثراً فوتبال بازی می‌کردم. در شیراز هم با دو سه تا دختر آشنا شدم. و باز درگیری با خانواده‌ی خواهرم. آنها می‌گفتند نباید اینطور زندگی کنم. اما من احساس می‌کردم بزرگ شده‌ام و باید هر کاری را که دلم می‌خواهد انجام بدهم. مدام جر و بحث داشتیم ولی من اهمیتی به حرف‌هایشان نمی‌دادم.

بعد از یکسال خانواده‌ام دوباره به شیراز برگشت، چون در تهران هم وضع زندگی چندان بهتر نبود، برادرم اکثراً بیکار بود. از آمدن آنها خیلی خوشحال شدم. چون از خواهرم و شوهرش کلافه شده بودم و با آمدن خانواده‌ام احساس می‌کردم موقعیت جدیدی پیش خواهد آمد.

من و برادرم در یک کلاس ثبت‌نام کردیم. او وضع درس و مشقش خوب بود. همیشه شاگرد اول بود. مرا هم تشویق می‌کرد که بیشتر درس بخوانم ولی من اصلاً علاقه‌ای به درس و مشق نداشتم. همه‌اش با بچه‌های محله دنبال بازی بودیم، یا گروه‌کشی می‌کردیم و با بچه‌های محله‌های دیگر بزن بزن راه می‌انداختیم. چون قلدر کلاس بودم و همه از من حساب می‌بردند، از بزرگترها هم حرف‌شنوی نداشتم. در خانواده و با خواهر و برادرم هم همانطور رفتار می‌کردم که با بچه‌های محل. بعد از مدتی خواهر کوچکم که یازده سالش بود، بدلیل وضع بد مالی به تهران رفت تا پیش یکی از خواهرهایم زندگی کند. اینطوری یک نان‌خور کمتر می‌شد.

برادر بزرگم به خاطر زندگی ما از مدرسه دست کشیده بود و کار می‌کرد. دلش

می خواست به کلاس های شبانه برود ولی چون معمولاً تا هفت، هشت شب کار می کرد، نمی توانست.

اوضاع مان همینطورها می گذشت. برادر بزرگم سخت کار می کرد. من هم چنان دختربازی می کردم و برادرم که هم کلاس من بود حسابی درس می خواند. کلاس یازدهم را با هم تمام کردیم. بعد من رفتم به دبیرستان شبانه و به هر صورت با چند تا تجدیدی کلاس دوازدهم را هم تمام کردم.

اردیبهشت همان سال به سربازی رفتم. دوره آموزشی را در ژاندرمری جهرم گذراندم. خدمت در گرمای جهرم خیلی مشکل بود. از روزهای اول شروع کردم به فرار کردن. در حقیقت نیمه ای از روزهای خدمتم را در حال فرار بودم و نیمه دیگرش را در زندان پادگان. روزهای آخر خدمت تصمیم گرفتند درجه ام را به سرباز صفر تنزل دهند. اما با یک پلویز «توشیبا» که به فرمانده مان دادم درجه گروهبانی را گرفتم.

به عنوان گروهبان سوم به کردستان منتقل شدم. من و چهل نفر از بچه های خوزستانی و شیرازی به طرف سنندج حرکت کردیم. در آنجا من گروهبان نگهبان آشپزخانه بودم. کارم راحت بود. در سنندج اتاقی اجاره کردم ولی بعد از یک ماه مجبور شدم از آنجا بلند شوم. چون دنبال دخترها می افتادم و اهل محل از من شکایت کرده بودند. در شش ماهی که در سنندج بودم، شش بار اسباب کشی کردم. سر همین قضیه دخترها، هی می رفتند شکایت می کردند. و من مجبور می شدم نقل مکان کنم. دوستانم مراد برقی صدایم می زدند. چون وسایل چندانی نداشتم. یک مقدار خرت و پرت داشتم که با یک گاری کوچک دستی می شد جابه جایش کرد.

آخرین خانه ای که رفتم، خانه مادام، مشروب فروش شهر سنندج بود. زن خیلی خوبی بود. می گفت در این خانه کسی نیست، هر غلطی که دلت می خواهد بکن، فقط یک جوری که کسی نفهمد. گاهی وقتها در کارهای خانه کمکش می کردم. زن خوبی بود. هشتاد و پنج سالش بود. خیلی هم از من خوشش می آمد و اصلاً کاری به کارم نداشت. همان هفته اول با دو سه تا دختر دوست شدم. آن ها را به خانه می آوردم. برایم غذا درست می کردند. یکی از آن ها حشیش می کشید و من اولین حشیش را با او کشیدم. بعد از آن بیش تر مواقع خودم به تنهایی حشیش می کشیدم. سه ماه در آن محل بودم که عاشق دختری شدم. اهل همان سنندج بود. برای خانواده ام نامه نوشتم که بیایند برایم زن بگیرند. فقط یکی از خواهرهایم با برادر کوچکم آمدند. خیلی با من صحبت کردند. می دانستند که من هر ساعت امکان دارد عاشق شوم. گفتند اشتباه می کنی. گفتند داری عجله می کنی. ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم، می گفتم اگر آن ها نروند خواستگاری خودم می روم. بعد بالاخره خواهر و برادرم قبول کردند. به خانه دخترک رفتیم. با خانواده اش صحبت کردیم. آن ها سنگ های بزرگ می انداختند، خواهرم قبول نمی کرد. بعد از دو ساعت حرف زدن به خانه برگشتیم. خواهرم دوباره نصیحتم کرد. من دیدم حق با اوست و احساس کردم واقعاً عاشق نیستم. چون کم کم خودم را شناخته بودم. هر کسی را که می دیدم عاشقش می شدم. تا سن بیست سالگی، شاید بیست بار عاشق شدم و همه اش می خواستم با طرف عروسی کنم اما بعد از چند روز فراموشش می کردم.

خواهر و برادرم برگشتند به تهران و من به سربازی ادامه دادم تا این که جنگ ایران و عراق تمام شد - در زمان شاه - و قرار داد ۱۹۷۵ به تصویب رسید. آن شب من و چند نفر از دوستانم به سینما رفته بودیم. وسط های فیلم بود که یکی در تاریکی صدایم زد. دژبان پادگان بود. گفت سرگروهبان آماده باش ببر است و باید بیایی پادگان. من گفتم برو به فرمانده بگو مرا ندیده ای. گفت خیلی خوب. وقتی

فیلم تمام شد و به خانه برگشتم دیدم دوستانم برایم یادداشت گذاشته‌اند که اوضاع خراب است، هر چه زودتر خودت را به پادگان برسان. تقریباً ساعت دوازده بود که راه افتادم به طرف پادگان. فرمانده گروهان، پاسداران را بیرون آورده و برای این که مرا مسخره کند، خبردار داد و پاسداران همه پیش‌فنگ کردند و من هم بی تفاوت کلاهم را سرم گذاشتم و گفتم آزاد، که فرمانده از کوره در رفت و مرا به باد فحش گرفت که چرا حالا آمده‌ای؟ من چون خلاف کرده بودم، ساکت ماندم. ولی او دست بردار نبود، و به خانواده‌ام فحش داد که دیگر نفهمیدم و محکم زدم توی گوشش که داد زد و پاسداران ریختند، مرا گرفتند و به زندان انداختند.

فردای آن روز تیمسار به زندان آمد، و گفت برای صبح‌گاه آماده شو. من لباس پوشیدم، به صبح‌گاه رفتم، بعد از این که مراسم تمام شد، تیمسار رفت پشت بلندگو و گفت یک گروه‌بان فلان فلان شده، سیلی به گوش فرمانده‌اش زده است و قصد کشتن او را داشته، و یک سری حرف‌های دیگر زد که همه‌اش با فحش و ناسزا همراه بود. بعد تیمسار مرا صدا زد. من دویدم جلو. او همچنان فحش می‌داد و من خبردار ایستاده بودم. بعد که دری‌وری‌هایش تمام شد، گفتم جناب تیمسار، به درجه شاهنشاه آریامهر، بزرگ ارتشتاران قسم می‌خورم که هر چه در مورد من شنیده‌اید، دروغ است. تیمسار تا اسم شاهنشاه را شنید، خبردار ایستاد و بعد جناب سروان را صدا زد که چرا دروغ گفته‌ای؟ جناب سروان گفت، او دروغ می‌گوید. تیمسار گفت مگر نشنیدی؟ قسم خورد.

همان روز ما را تقسیم کردند و به مرز فرستادند. حدوداً شش ماه لب مرز در چادرهای انفرادی بودیم. برای مدتی که لب مرز بودیم، حدوداً نفری چهل هزار تومان گرفتیم که من بعد از خدمت همه‌اش را بیست روزه در آبادان و اهواز خرج کردم و رفت.

اردیبهشت سال ۱۳۵۵ خدمت تمام شد و به شیراز برگشتم. خانواده‌ام از این که می‌دیدند سالم برگشته‌ام خوشحال بودند. از روزی که به شیراز برگشتم، دنبال کار بودم. به هر دری که می‌زدم کاری پیدا نمی‌کردم. اگر چه برادرم پول توجیبی می‌داد ولی دوست داشتم خودم کار کنم.

بعد از چهار ماه با خانمی آشنا شدم. کارمند اداره دارائی شیراز بود. وضع مالی خوبی داشت. ماشین داشت. خانه داشت و در اداره دارائی پست مهمی داشت. با هم آشنا شدیم. حدود پانزده سال از من بزرگتر بود. چند روزی در خانه‌اش بودم. خانواده‌ام پرسیدند کجا هستی تو؟ گفتم خیال دارم ازدواج کنم. خانواده‌ام مخالفت کرد ولی من بعد از یک‌ماه با وجود مخالفت آن‌ها با او ازدواج کردم. اما از همان روز اول که به خانه او رفتم از کار خودم پشیمان بودم. همسرم خیلی دوستم داشت. چون آن روزها من مورد علاقه چنین زن‌هایی بودم. او فقط می‌خواست که شب‌هایش را با من بگذراند. هر روز برایم پول می‌گذاشت. سویچ ماشین را می‌گذاشت. بعد از یک هفته دعوا و بزن بزن شروع شد. من می‌گفتم نمی‌توانم با تو زندگی کنم و او می‌گفت هر کاری که بکنی من دست از سرت بر نمی‌دارم. تا این که یک روز در خیابان زند شیراز چند نفر جلو مرا گرفتند و از من خواستند که با آن‌ها به کافه بروم. گفتم قضیه چیست؟ گفتند راجع به همسرت است. مرا به سرای مشیر که یکی از رستوران‌های قدیمی شیراز آنجا بود، بردند. اول از من خواستند که با زخم رفتار خوبی داشته باشم. بعد که با مخالفت من روبه‌رو شدند، یکی‌شان چنان محکم زد توی گوشم که تمام رستوران دور سرم چرخید. بعد هم گفتند اگر رفتارت را عوض نکنی کارت به زندان و این‌طور جاها می‌کشد. من هنوز دقیقاً نمی‌دانستم قضیه چیست. با زخم صحبت کردم. او گفت اصلاً چنین

آدم‌هایی را نمی‌شناسد ولی من می‌دانستم که دروغ می‌گوید. بعد از چند روز گفتم من می‌خواهم کار کنم. از بی‌کاری حوصله‌ام سر رفته است. خیلی سریع در کارخانه بریجستون شیراز کاری برایم درست کرد. مدتی کار کردم ولی چون زندگی اعصاب خردکنی داشتم، دوباره بهانه گرفتم که از این کار خوشم نمی‌آید و کار دیگری می‌خواهم. دو هفته بعد کاری در مجتمع صنعتی گوشت فارس برایم پیدا کرد.

قبل از اینکه کار جدید را شروع کنم، سفری به ترکیه رفتیم. می‌خواست یک جووری دلم را بدست بیاورد. ما بدون پاسپورت به ترکیه رفتیم و از همان روز فهمیدم که باید خبرهایی باشد. بعد در ماکو، یکی از دخترهای فامیلش که به من علاقه داشت قضیه را برایم روشن کرد. او مأمور ساواک بود و خواهرزاده تیمسار «جوان» که مدتی رئیس ساواک شیراز بود.

تا وقتی که به شیراز رسیدیم، کلافه بودم. بعد مشغول کار شدم. ده ماه در مجتمع صنعتی گوشت کار کردم. در این مدت هر چه که می‌خواستم زخم برایم فراهم می‌کرد. بعد گفتم دیگر دلم نمی‌خواهد کار کنم. می‌خواهم استراحت کنم. در این مدت مادرم، برادرم، و خواهرهایم همه درگیر مسئله من بودند. بعضی مواقع زخم به خانه آن‌ها می‌رفت و با آن‌ها جر و بحث می‌کرد. بخاطر این که اعصاب خانواده‌ام بیش از این خرد نشود، گفتم برویم به یک شهر دیگر. قبول کرد. بعد از بیست روز کار من را به تبریز انتقال داد. خانواده‌اش، تقریباً همه در تبریز زندگی می‌کردند. در آنجا فشار زیادی به من می‌آمد. هر روز درگیری داشتیم تا این که بالاخره کار به کلانتری کشید. رئیس کلانتری از راه که رسید مرا به باد سیلی و لگد گرفت. بعد پاسبانی را صدا کرد. پاسبان دست‌هایم را گرفت و رئیس کلانتری سبیل‌هایم را یکی یکی کند. بعد هم گفت با زنت درست رفتار کن وگرنه شدیدتر از این‌ها باهات رفتار خواهیم کرد. گفتم من نمی‌توانم، نمی‌خواهم با او زندگی کنم. گفت من نمی‌دانم به من گفته‌اند که تو باید با این زن زندگی کنی. دفعه سوم و چهارم که کارمان به کلانتری کشید، مرا به زندان فرستادند. یک‌ماه در زندان بودم بعد زخم آمد و آزاد کرد و برای این که خوشحالم کرده باشد، ترتیب استخدام را در تراکتورسازی تبریز داد. در قسمت حسابداری مشغول کار شدم. بعد سعی کردم خودم را به بی‌عاری بزنم. بعد از این که تمام می‌شد، سوار ماشین می‌شدم و در خیابان‌ها می‌چرخیدم.

یک روز بالاخره رفتم دادگاه و تقاضای جدایی کردم. بعد از یک‌ماه ما را خواستند. رفتیم دادگاه او راضی نبود از هم جدا شویم. گفتم تمام مهریه‌ات را می‌پردازم. قبول نکرد. شوهر خواهرش با او کلی حرف زد و بالاخره راضی شد. ما از هم جدا شدیم. من فقط یک دست لباس پوشیدم و از آن خانه بیرون آمدم. حتی تمام مدارک تحصیلی مرا ضبط کرد. می‌گفت می‌خواهم کلافه‌ات کنم. در هر صورت من از سر مدارک تحصیلی و هر چیزی که به من تعلق داشت گذشتم. فقط خودم را راحت کردم و از آن خانه بیرون آمدم. زخم سعی کرد مرا از تراکتورسازی بیرون کند، ولی دیگر دیر شده بود. چون در آنجا افتاده بودم و دوستان زیادی داشتم.

در تبریز ماندم. به خانه چند تا از دوستانم رفتم. دوستان دوران خدمت که حالا درجه‌ستوان یکمی داشتند. با خوشحالی پذیرفتند. پنج ماه در خانه آن‌ها زندگی کردم. آن‌ها معمولاً خانه نبودند. من بیشتر اوقات تنها بودم. یک شب گوشی تلفن را برداشتم و همین‌طوری شماره‌ای را گرفتم. پیرمردی گوشی را برداشت. سه چهار شماره دیگر هم گرفتم، همه پیرمرد یا پیرزن بودند. فردا شب دوباره همین کار را

کردم. بعد از یکی دو شماره دختری گوشی را برداشت. من همین طوری باهاش صحبت کردم. گفت ازدواج کرده است و بعد از شوهرش جدا شده و حالا با دخترش زندگی می کند. بعد، از دو تا خواهرش صحبت کرد. و گفت اگر بخواهی می توانی با خواهر کوچکم آشنا شوی. و قرار شد فردایش هم دیگر را در خیابان اصلی تبریز ببینیم. ساعت پنج عصر قرار گذاشتیم. من رفتم و آن ها پنج دقیقه بعد آمدند. از روی نشانی ای که داده بود شناختم شان. آن ها با مادرشان بودند. من توانستم آن را که باهاش حرف زده بودم تشخیص دهم. و از او بیش تر خوشم آمد. واقعاً زیبا بود. چادر مشکی، صورت سرخ و سفید و چشم های درشت سیاه. واقعاً زیبا بود. از راه که رسیدند با هم حرف زدیم. یکی دو مرتبه از جلوم رد شدند و دوباره برگشتند. دفعه سوم که از جلوم گذشتند، با چند قدمی فاصله ازم خداحافظی کردند.

آن شب دوباره به ش زنگ زدم. خودش گوشی را برداشت و با هم صحبت کردیم. گفت خواهرم را دیدی؟ گفتم من از تو خوشم می آید و اگر قبول کنی، حاضرم باهاش عروسی کنم. گفت من شوهر کرده ام، طلاق گرفته ام، یک دختر دارم، فکر نمی کنم به درد تو بخورم. گفتم من تو را می خواهم. گفت فردا به ت جواب می دهم، چون باید با خانواده ام صحبت کنم.

فردا عصر تماس گرفتم، گفت باشد. قرار شد با هم حرف بزنیم. روز بعد هم دیگر را دیدیم و چند ساعتی حرف زدیم و قرار ازدواج را گذاشتیم.

تقریباً اوایل سال پنجاه و شش بود که برادر کوچکم همراه یکی از دوستانش به تبریز آمد. البته آن ها برای دیدن من نیامده بودند. چون حدس زده بودم که کار سیاسی می کنند. از من خواستند یک مقدار اعلامیه توی تراکتورسازی پخش کنم. اعلامیه ها یا جزوه ها در مورد اعتصابات کارگری بود. من قبول کردم چون مقداری از کارگرها را می شناختم که اهل این حرف ها هستند.

ده پانزده روز با برادرم و دوستانش بودم. در مورد ازدواج با برادرم صحبت کردم. گفت اشتباه می کنی. گفت تازه داری کمی راحت زندگی می کنی. بگذار چند ماهی بگذرد، بعد. گفتم خیلی دوستش دارم. برادرم با ازدواج مخالف نبود، ولی از این که زنی را یکی دو بار دیده ام و می خواهم باهاش ازدواج کنم تعجب می کرد. گفت دست کم یک مدتی با هم باشید و بعد.

برادرم رفت تهران ولی دوستانش که در تبریز بودند با من تماس می گرفتند. و من کم کم با افکار آن ها آشنا شدم. بچه های خوبی بودند. روشن و آگاه.

دو سالی می شد که آنجا کار می کردم. در این مدت زبان ترکی را یاد گرفته بودم. کارخانه باید چند نماینده برای سندیکا انتخاب می کرد. در آن انتخابات من به عنوان عضو علی البدل معرفی شدم. تظاهرات قبل از انقلاب شروع شده بود. من هم در تظاهرات شرکت می کردم. کمی بعد حکومت نظامی شد. کارخانه ما از تانک و ارتشی پر شد. در واقع ارتش کارخانه را قرق کرده بود.

یک ماه بعد من و هشت نفر از هم کارانم دستگیر شدیم. چهار نفرمان اعضای سندیکا بودیم. آن روزها زندان پر از اعتصابی بود و پر از آدم هایی که در تظاهرات دستگیر شده بودند. بیست و سه روز در زندان بودیم. در زندان با خیلی از بچه ها آشنا شدم. بعد، سی و یک نفر را آزاد کردند. ما فکر کردیم پلیس ما را آزاد کرده است. ولی وقتی رفتیم بیرون، دیدیم حدود پنج هزار نفر از کارگران کارخانجات تبریز خواستار آزادی ما شده اند.

بعد از زندان، با همان زن که اسمش مینا بود تماس گرفتم و بعد از چند روز ترتیب ازدواج را دادیم و نزدیکی خانه مادرش اتاقی پیدا کردیم. دخترش الی ناز هم

با ما زندگی می‌کرد. دختر ناز و قشنگی بود. خیلی زود با من انس گرفت. دو ماه بعد بدون اینکه به خانواده‌ام اطلاع بدهم، با مینا رفتیم شیراز. مینا دوست داشت چادر سیاه سر کند و مقنعه سیاه به صورتش بزند. صورت سفید و چشم‌های سیاهش واقعاً زیبا بود، بخصوص اگر کمی هم توالت می‌کرد. به شیراز که رسیدیم، خانواده‌ام تعجب کردند، ولی خیلی زود با مینا اخت شدند. مینا سرزبان داشت و فوری با آن‌ها جوش خورد.

روزهای بیستم تا بیست و دوم بهمن را در شیراز بودیم و من خیلی فعال در حمله به کلانتری‌ها و شهربانی و ساواک شرکت کردم. البته آن روزها در تمام راه پیمایی‌ها خانوادگی شرکت می‌کردیم. و روز بیست و دوم بهمن که شهربانی داشت سقوط می‌کرد، من هم در حمله به آن شرکت کردم. زخم گریه می‌کرد و مرا می‌بوسید که نروم. من هم او را بوسیدم ولی رفتم. زخم را خیلی دوست داشتم. البته گمانم فقط زیباییش شیفته‌ام کرد، چون در زندگی زناشویی خیلی اختلاف داشتیم. قیام که پیروز شد، ما به تبریز برگشتیم. اختلاف ما روز به روز با هم بیش‌تر می‌شد. زخم برعکس آن‌همه زیبایی که داشت، خیلی سردمزاج بود. شاید اگر به تقاضای من نبود، ده روز یک‌بار هم هم‌خوابه نمی‌شدیم. در ضمن خانواده‌اش هم در این اختلافات خیلی نقش داشتند. چون اول قرار بود من با خواهرش ازدواج کنم، یا دست کم به این دلیل هم‌دیگر را دیدیم. با این‌همه من تحملش می‌کردم. خیلی دوستش داشتم. همه‌اش می‌خواستم یک جوری رابطه‌مان را درست کنم. فکر کردم شاید از تنهایی خسته می‌شود. چون کمی بعد از ازدواج، شوهر سابقش آمده بود و دختر من الی‌ناز را برده بود. در تراکتورسازی به ماشین‌نویس احتیاج داشتند. زخم را معرفی کردم. دو ماهی آنجا کار کرد و اختلاف‌مان کمتر شد. بعد دخترمان به دنیا آمد.

اسمش را گذاشتیم «ریما» ولی همین‌طوری ساناز صدایش می‌زدیم. ساناز ده ماهه شد و در این مدت ما هنوز نتوانسته بودیم با هم درست زندگی کنیم. مینا اکثراً قهر می‌کرد و می‌رفت خانه مادرش. چند بار برادرهایش به خانه‌ام آمدند، دعوایمان شد و همه زندگی‌مان را خرد کردند و رفتند. یک بار هم مینا رفت پیش سید حسین موسوی رئیس دادگاه‌های انقلاب جمهوری اسلامی آذربایجان و از من شکایت کرد. گفته بود شوهرم کافر است. کمونیست است. من می‌دانستم که این حرف‌ها را خانواده‌اش به‌ش یاد داده است. من همه‌اش می‌خواستم یک جوری باهاش زندگی کنم. دوستش داشتم. دخترمان را هم دوست داشتم. اما دیگر نمی‌شد. از این حرف‌ها گذشته بود. یکی دو بار دیگر برادرهایش آمدند خانه و مرا به باد کتک گرفتند. دیگر تصمیم گرفتیم از مینا جدا شوم. ما خانه‌ای داشتیم که از طریق کارخانه خریده بودیم. خانه را به نام او کردم و قرار شد دخترم را تا شش سالگی نگه دارد و ماهانه خرجی‌اش را بدهم. آنشب با هم خیلی حرف زدیم. بعدش هم رفتیم رستوران، غذایی خوردیم و فردایش از هم جدا شدیم.

وقتی از هم جدا شدیم، من تصمیم گرفتم خودم را به شهر دیگری منتقل کنم. به اداره مرکزی تهران مراجعه کردم. قرار شد به دفتر کارخانه‌های دیگر تهران مراجعه کنم. اولین جایی که رفتم، دفتر مرکزی کشتی‌سازی خلیج فارس بود که قبول کردند و بعد از گذراندن کارهای اداری، به کشتی‌سازی خلیج فارس در بندرعباس منتقل شدم. نمی‌دانم بخاطر چی از بندرعباس خوشم آمد. شاید به خاطر این که تمام وقتم را با کارهای سیاسی می‌گذراندم. در تبریز به خاطر زبان نتوانستم راحت با همه تماس بگیرم ولی این‌جا راحت بود.

آن‌جا کار با بچه‌های پیکاری را شروع کردم. در کارخانه یک مجمع عمومی

گذاشتیم برای انتخاب شورا. بچه‌های مترقی که هوادارهای سازمان‌های مختلف بودند، شرکت داشتند. شورای کارخانه تا آن‌جا که توان داشت از حقوق کارگرها دفاع می‌کرد. در تمام اعتراضات، اعتصابات و تحصن‌ها، ما را یاری می‌کردند. من هم یکی از نمایندگان شورا بودم.

مدت زیادی از انتقالم به بندرعباس می‌گذشت که یک روز مینا با دخترم ساناز پیدایش شد. من خیلی خوشحال شدم. مینا را دوست داشتم. از رئیس کارخانه اجازه گرفتم و به خانه رفتیم. گفتم چرا آمدی این‌جا؟ گفت می‌خواهم پیش تو بمانم، دیگر به تبریز بر نمی‌گردم. من اصرار کردم که نه، که فقط یک هفته بمان و بعد برگرد به تبریز. می‌دانستم که مشکل است ولی دیگر حرفی ن‌زدم. بعد از یک هفته دوستانم گفتند شاید بتوانید با هم زندگی کنید. من اصلاً خوشبین نبودم. چون می‌دانستم که او با تمام وجودش به خانواده‌اش بستگی دارد و اگر تازه پیش من بماند، برای مدت کوتاهی است. ولی با این‌همه فکر کردم شاید بشود، و قبول کردم. با مدیر کارخانه صحبت کردم. قرار شد او را به بندرعباس انتقال دهند و دادند. حدود چهار ماه در بندرعباس ماند. نزدیک به چهل‌هزار تومان برای خانواده‌اش هدیه خرید و حدود سی‌هزار تومان از خانه برداشت و رفت تبریز. من نفهمیدم برای چی آمد و برای چی رفت. مدتی بعد دوباره نوشت که می‌خواهم بیایم که من نوشتم به محض این‌که پایت به این‌جا برسد می‌دهم دست پلیس و او دیگر پیدایش نشد.

دوستان سازمانی از من خواستند که ازدواج کنم. و یکی را برایم کاندید کرده بودند، ولی من خودم می‌خواستم با کس دیگری ازدواج کنم. کسی که دست‌کم دوستش داشته باشم و نه این‌که فقط از نظر ایدئولوژی با هم جور باشیم. کارخانه ما چهل کیلومتر با بندرعباس فاصله داشت. من بیش‌تر مواقع سعی می‌کردم به بندرعباس بروم. آن‌جا با دختری آشنا شده بودم که مددکار اجتماعی بود. کرمانی بود. بعد از چند بار که هم‌دیگر را دیدیم، دعوتش کردم به خانه. خیلی دوستش داشتم. می‌خواستم باهاش ازدواج کنم. یک روز که او در خانه‌ام بود، رفقای سازمانی دیدندش. فردای آن‌روز رفقا دیگر با من صحبت نمی‌کردند. یکی دو تاشان گفتند تو بایکوت شده‌ای. قرار شده بود رفقا دورم را خیط بکشند و حتی نشریه را به من نرسانند.

در بندرعباس یکی از مسئولین را دیدم و قضایا را برایش تعریف کردم. گفتم رفیق عزری، من می‌خواهم با این دختر ازدواج کنم. گفت تو باید اجازه می‌گرفتی. گفت مگر رفقا چند نفر را بهت معرفی نکردند؟

اگر مسئله زن گرفتن است که ما خودمان بهت پیشنهاد کردیم. گفتم رفیق عزیز، من می‌خواهم با کسی ازدواج کنم که دوستش داشته باشم. من می‌خواهم زنم را خودم انتخاب کنم. زنی که سازمان انتخاب کند، زن من نیست. بدرد سازمان می‌خورد. آن‌روز بعد از کمی جر و بحث، مسئول من بدون خداحافظی رفت. من نامه‌ای به مسئول بخش تشکیلات جنوب نوشتم. ولی آنها هم برخورد بهتری با من نداشتند و حرف‌هایشان تکرار حرف‌های همان مسئول قبلی بود.

من همیشه خودم انتخاب می‌کردم، این بار هم همین کار را کردم. ترتیب ازدواج را دادم و تمام. و دوستان سازمانی تا شش ماه با من قطع رابطه کردند، اما بعد، دوباره از من خواستند که با آنها هم‌کاری کنم. برای من خنده‌دار بود. گفتم چی شده؟ مگر نه این‌که مرا بایکوت کرده بودند؟ اما واقعیت این است که من کار سیاسی را دوست داشتم و دلم می‌خواست صادقانه کار کنم. به‌خاطر همین دوباره مشغول به کار شدم.

همسرم بعد از مدتی با جریان پیکار آشنا شد و گاه‌گاهی به طرق مختلف با ما

کار می‌کرد. بعد از مدتی او را از اداره بهداری و بهزیستی به کشتی‌سازی منتقل کردیم و در کشتی‌سازی او به‌عنوان مددکار اجتماعی کار می‌کرد.

کار کردن در گرمای بندرعباس خیلی سخت بود، ولی برای من مهم این بود که مفید واقع شوم. به‌خاطر همین سختی‌ها را هر طور بود می‌پذیرفتم.

یک شب، همان‌طور که مشغول کار بودیم، یکی از رفقا آمد و گفت امشب می‌آیند سراغ‌تان. خبر موثق بود، چون چندتایی از بچه‌ها در سپاه بندرعباس نفوذ کرده بودند. یکی دو نفر زودتر راهی خانه شدند و خانه را پاک‌سازی کردند. من هم به خانه‌ام رفتم و هر چیزی را که ممکن بود باعث دردسر شود از بین بردم. دو تا گونی تقریباً پر از نشریه و کتاب را به دریا ریختم. ساعت هشت شب همه کارها مرتب شده بود. من در خانه نشسته بودم و با همسرم قلیان می‌کشیدیم. همسرم شش ماهه حامله بود. قبلاً با هم صحبت کرده بودیم که اگر چنین موقعیتی پیش بیاید چه‌طور رفتار کنیم.

تا ساعت دوازده شب بیدار بودیم. اتفاقی نیفتاد. ساعت دوازده و نیم، یا شاید یک بود که به رختخواب رفتیم. خواب‌مان نمی‌برد. همه‌اش حرف می‌زدیم. شاید نزدیک‌های صبح بود که داشتیم می‌خوابیدیم. هنوز کاملاً به خواب فرو نرفته بودیم که صدای در را شنیدیم. زنم بلند شد و به من نگاه کرد. بعد، دو تایی رفتیم که در را باز کنیم. گفتم تو در را باز کن. همسرم دو سه بار پرسید کیست؟ کسی جواب نداد. بار چهارم یکی گفت از سپاه پاسداران آمده‌ایم. زنم در را باز کرد. آنها وارد شدند. هفت نفر بودند. رئیس سپاه پاسداران، معاون استانداری بندرعباس، معاون دادستانی و چهار پاسدار.

به‌محض این‌که وارد شدند، سؤال‌ها شروع شد. ما دم در ایستاده بودیم و به سؤال‌های رئیس سپاه جواب می‌دادیم و پاسدارها توی اتاق‌ها بودند و زندگی‌مان را زیر و رو می‌کردند.

بعد یکی از پاسدارها زنم را صدا زد و گفت اسلحه شوهرت را بیاور. زنم رفت اسباب‌بازی دختر برادرش را که یک کلت پلاستیکی بود، آورد و به پاسدار داد. پاسدار عصبانی شد و با قنداق زد تو شکم من و فحش خواهر و مادر را کشید به جان من و بعد رفتند سراغ کتاب‌ها. سی و نه جلد کتاب را که همه‌اش از شریعتی و مطهری و چند نویسنده اسلامی دیگر بود، برداشتند، صورت‌جلسه کردند و بعد، به من دادند که امضاء کنم.

تا یکی دو ساعت همین‌طور همه چیز را زیر و رو کردند، بعد، گفتند برویم. و به زنم گفتند، شوهرت تا یکی دو ساعت دیگر بر می‌گردد.

نزدیک صبح بود که راه افتادیم. هوا روشن شده بود. فکر کردم فقط سراغ من آمده‌اند، ولی وقتی از خانه بیرون آمدم، دیدم دو تا مینی‌بوس، چهار تا پیکان و پنج تا موتورسوار توی کوچه‌اند. ما در مجتمع سازمانی زندگی می‌کردیم و آن‌ها در واقع چنان مجهز آمده بودند که بتوانند همه را با هم ببرند. بیرون از خانه چند تا پاسدار سنگر گرفته بودند. ساعت پنج صبح نه نفر از ما را سوار مینی‌بوس کردند و به طرف مرکز عملیات سپاه پاسداران بردند. همانجا که مرکز ساواک دوران شاه بود.

تا ساعت چهار بعد از ظهر همه‌مان چشم بسته در اتاقی بودیم. چهار بعد از ظهر برای‌مان تکه‌ای نان آوردند و رفتند. یکی دو ساعت بعد «شاهوند» بازجوی سپاه آمد. به‌دنبال دوتا از رفقا بود که به کجا فرار کرده‌اند. ما چیزی نگفتیم و کتک مفصلی خوردیم. اولین کسی که بازجویی شد، من بودم. شاهوند آدم ساده‌ای بود، ولی از آن خبره‌هاش بود. با خون‌سردی سؤال می‌کرد و با همان خون‌سردی سیلی

می زد. بازجویی تا ساعت دوازده شب طول کشید. بعد، یازده نفر پاسدار مسلح آمدند به ما دستور دادند که سوار مینی بوس شویم. خودشان هم سوار شدند و دوباره چشم‌های ما را بستند و مینی بوس راه افتاد.

من فکر کردم داریم به طرف زندان می‌رویم. بعد از نیم‌ساعتی، مینی بوس ایستاد. دست‌های ما را گرفتند. از مینی بوس پیاده کردند. چند لحظه ایستادیم. یکی آمد چشم‌هایمان را باز کرد و همان لحظه شاهوند (بازجو) با موتورسیکلت جلومان ترمز کرد. کلتش را در آورد گفت پنج دقیقه وقت دارید. هر کس خیال دارد حرف بزند بیاید این طرف. همه ایستاده بودیم. پنج دقیقه تمام شد. کسی از جایش تکان نخورد. شاهوند گفت چشم‌های‌شان را ببندند. بستند. گفت همه را در یک خط قرار دهید. همه‌مان را در یک ردیف منظم ایستاندند. بعد دستور تیرباران داد. و من صدای گلوله‌ها را می‌شنیدم و منتظر بودم که سقوط کنم. وقتی صدای گلوله‌ها قطع شد، حالت عجیبی داشتم. همه تنم عرق کرده بود ولی می‌دیدم هنوز ایستاده‌ام.

بعد یکی آمد دستم را گرفت. چند قدمی راه برد. سوار ماشین کرد. من هنوز باورم نمی‌شد که زنده‌ام. ماشین راه افتاد. بعد از چند دقیقه سرعت ماشین کم شد و ایستاد. ما را پیاده کردند. کمی راه بردند. بعد چشم‌های‌مان را باز کردند و من دیدم که توی زندان سپاه هستم. همان زندان شهربانی دوران شاه. ما را تحویل زندان بان دادند. او ما را به سلولی برد. تا یک هفته در آنجا بودیم که اجازه ملاقات دادند. در واقع ملاقاتی‌ها بیش‌تر کارگران کارخانه بودند. همسرم هم آمده بود و با این‌که حامله بود و نگران، همه‌اش سعی می‌کرد دل‌داریم دهد.

در زندان تقریباً همه مریض بودیم. چشم‌های‌مان چرک کرده بود. اجازه نمی‌دادند پیش‌دکتر برویم. فقط چند تا قرص معمولی به‌مان می‌دادند. از همین قرص‌هایی که برای هر درد و مرضی می‌دهند. من به زخم گفتم یک جوری دارویی برای‌مان تهیه کند. دفعه بعد که زخم آمد یک پماد و یک قطره چشم آورد. بعد از هفت هشت روز چشم‌های‌مان خوب شد. در زندان به هیچ وجه برای‌شان مهم نبود که چه بر سر آدم می‌آید. دو سه بار اسهال گرفته بودم و داشتم از پا می‌افتادم، اما فقط دو سه تا از همان قرص‌ها دادند.

بعد از ده روز که در زندان بودیم، شنیدیم که تلویزیون دارد راجع به ما حرف می‌زند. می‌گفتند نه نفر از اعضای گروهک‌ها را دستگیر کرده‌ایم. می‌گفتند همه‌شان مسلح بوده‌اند و در خانه‌ای تیمی و از این حرف‌ها. خلاصه مطلب هر چه که دل‌شان می‌خواست به دُم ما بستند.

بعد از چند ماه به قید ضمانت آزادم کردند. تشکیلات گفت هر چه زودتر خودت را به شیراز منتقل کن. تقاضای انتقال کردم و پیش‌مدیر کارخانه بردم. مدیر قبول نکرد. گفت به هیچ عنوان نمی‌توانم موافقت کنم. ازش خواهش کردم. گفتم چون این مشکلات برایم پیش آمده است، نمی‌توانم این‌جا زندگی کنم. مدیر کارخانه گفت همین که گفتم. اگر خدا هم پائین بیاید، با انتقال موافقت نمی‌کنم. من دیدم بدجوری است. و به زور متوسل شدم. سریع در دفتر را از داخل بستم. گفتم باید امضاء کنی. گفت نمی‌کنم. رفتم طرفش. بلندش کردم. روی میز خواباندمش. گفتم اگر همین حالا امضاء نکنی همین‌جا خفه‌ات می‌کنم. بعد هم سر بچه‌هایت را یکی یکی می‌برم و می‌گذارم روی سینه‌های زنت. واقعاً داشتم خفه‌اش می‌کردم. گفت خیلی خوب. بلند شد. نامه را امضاء کرد و من بالاخره خودم را به اداره راه و ترابری شیراز منتقل کردم. بعد هم با کلمی دوندگی انتقالی زخم را گرفتم.

در شیراز، بعد از یک‌ماه پسر به دنیا آمد. اسمش را گذاشتیم یاشار. چند تا از

رفقا که از سپاه بندرعباس فرار کرده بودند، آمدند پیش من. باید یک جوری از شان مواظبت می‌کردم. وضع درست و حسابی هم نداشتیم. هر طوری بود آن‌جا نگاه‌شان داشتیم تا جا افتادند. یکی از آنها مدیر امور مالی کارخانه کشتی‌سازی بود که بعدها محکوم به اعدام شد. اوضاع روز به روز بدتر می‌شد. رفقای فراری بندرعباس، در شیراز با تشکیلات تماس برقرار کردند. من هم همین‌طور. اما کم‌کم قرارها به هم می‌خورد. من دو بار قرار ملاقات داشتم که طرف مقابل نیامد. این‌ها مال وقتی بود که پیکار ۱۱۰ بیرون آمده بود. همه راجع به انشعاب زمزمه می‌کردند.

بعد از مدتی، یک روز، چهار پاسدار به اتفاق شخصی که جزو انجمن اسلامی اداره بود، به دفتر کارم آمدند. عضو انجمن اسلامی مرا به آن‌ها نشان داد و گفت همین است. آن‌ها بدون هیچ گفتگویی، مرا دستگیر کردند و جلو همه کارکنان اداره سوار «رنو» کردند و راه افتادیم. بعد از چند دقیقه چشم‌هایم را بستند و دیگر نفهمیدم به کجا می‌برند.

حدود یک ساعت بعد با چشم‌های بسته وارد محلی شدم و مرا روی صندلی نشانده‌اند. یکی گفت این شخص را از اداره راه و ترابری آورده‌ایم، زودتر بازجوئیش کنید تا به خانه‌اش برگردد و آدرس خانه‌ام را پرسید. و رفت. حدود چهار، پنج ساعت روی همان صندلی نشسته بودم. بعد، یکی آمد، دستم را گرفت و به اتاق دیگری برد. خیلی آشفته بودم. تکلیف خودم را نمی‌دانستم. چون معلوم نبود در چه رابطه‌ای دستگیرم کرده‌اند. نمی‌دانستم لو رفته‌ام یا نه. همه‌اش فکر می‌کردم که چطور باید رفتار کنم. در اتاق دیگر، وقتی روی صندلی نشستم، چشم‌بندم را باز کردند. اتاق خالی بود. پاسداری که مرا آورده بود، صدا زد «حاجی» طرف حاضر است. بعد از چند لحظه چهار نفر وارد اتاق شدند. همه‌شان نقاب داشتند. نقاب‌شان کیسه‌ای پارچه‌ای بود که سر و صورت‌شان را می‌پوشاند و فقط چشم و دهان‌شان دیده می‌شد. اول گفتند به چیزی احتیاج داری؟ گفتم نه. فقط زودتر مرخصم کنید بروم پیش زن و بچه‌ام. یکی‌شان گفت نیم ساعت دیگر برمی‌گردد. بعد سیگاری بهم داد و خودش روشن کرد. بعد گفت اسم خودت، برادرت، خانواده‌ات و تمام دوستان سیاسی‌ات را بگو و فوراً توضیح داد که سعی کن دروغ نگویی، چون تمام رفقای این‌جا هستند و ما همه اسامی را داریم.

من اسم خودم و مشخصات خانواده‌ام را گفتم. بعد هم گفتم به حضرت عباس قسم می‌خورم که از قضایای سیاسی اطلاعی ندارم. یکی‌شان گفت حرامزاده قسم حضرت عباس را نخور. گفتم من مسلمانم چرا قسم نخورم؟ یکی دیگر کاغذی را به طرفم دراز کرد و گفت ببین، حاکم شرع حکم تعزیرت را امضا کرده است، پس بهتر است راست. بگویی بعد، یک آیه از قرآن خواند و ترجمه کرد و دست آخر هم گفت اگر راست نگویی، آنقدر می‌زنیمت تا مثل سگ سقط بشوی.

آن وقت دوباره چشم‌بندم را بستند و به اتاق دیگری بردند. گمانم زیر زمین بود. چون از چند پله پائین رفتیم. آن‌جا دوباره چشم‌هایم را باز کردند. گفتند حرف می‌زنی یا نه؟ و قبل از این که جواب بدهم مشت و لگد بود که به سر و صورتم می‌خورد و من تا آدم بفهمم چی به چی است دیدم لباسم غرق خون شده است و از دماغم شر و شر خون می‌آید. در همین گیر و دار دستم رفت طرف بیضه‌هایم و دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد.

وقتی به هوش آمدم، در یک سلول تاریک بودم. سلول خیلی کوچکی بود. یکی بالای سرم نشسته بود و داشت بدنم را مالش می‌داد. نگاهش کردم. گفت من خودم زندانی هستم. دکتر هستم ولی زندانی. اسمش را هم گفت. بعدها فهمیدم که از هواداران سازمان مجاهدین بوده است. بعد از چند دقیقه در سلول باز شد و او خارج

نصف شب از درد به خودم می پیچیدم. بیضه هایم باد کرده بود و اندازه یک توپ شده بود. راستش خیلی می ترسیدم. همان طور که داشتم می نالیدم، دیدم یکی دارد به دیوار مشت می زند. بعد، با صدای بلند پرسید سمت چپ است؟ می ترسیدم حرف بزنم. فکر کردم شاید یکی از پاسدارهاست. طرف دوباره حرف زد ولی من جواب ندم. بعد سرش را از دریچه سلول داخل کرد و پرسید چیزی لازم داری؟ گفتم جان مادرت دست از سرم بردار. ولی دست بردار نبود. گفت من خسرو قشقایی هستم، نمی شناسی؟ گفتم چرا، برادر ناصر خانی که نماینده مجلس بود. گفت آره، خودم هستم. اگر سیگار بخواهی می توانم برایت بیندازم. آنوقت یک نخ سیگار برایم انداخت که با هزار بدبختی توانستم برش دارم. سیگار را روشن کردم درد بیضه هایم کم تر شد. خسرو خان از خودش حرف می زد. بعد پرسید فکر می کنی اعدام کنند؟ گفتم نمی دانم، ولی به نظر من باید اعدام کنند. گفت برای چی؟ گفتم برای اینکه خانی، خان زاده ای. یک عمر به مردم ظلم کرده ای. گفت اشتباه می کنی، من همه دارائیم را بین کشاورزان تقسیم کرده ام و الان که این جا هستم هیچ چیزی ندارم. گفتم خوب اگر این کار را کرده ای که امیدوارم زنده بمانی.

کل بی با هم صحبت کردیم. همه اش از من می پرسید جزو کدام سازمان هستی. می گفتم به خدا جزو هیچ کدام. همین طوری به من مشکوک شده اند و حالا این جا هستم و امیدوارم فهمیده باشند که اشتباه کرده اند و فردا آزاد کنند.

خسرو خان را در ارتباط اردوی خوانین گرفته بودند که خیلی سر و صدا کرد. در همین رابطه حدود هشت صد نفر از قشقایی ها، رنجبری ها و مجاهدین دستگیر شدند. این ها دسته جمعی اردویی تشکیل داده بودند که عبدالله خان - دکتر و جراح - پسر ناصر خان، اردوی چپی ها را اداره می کرد. ناصر خان و خسرو خان با آن ها اختلاف داشتند شاید همین اختلافات باعث شد که عبدالله خان سگته کند. بعد ناصر خان هم مجبور شد فرار کند و خسرو خان را هم در خیابان رودکی شیراز دستگیر کرده بودند و این جا در زندان بود.

تا سه چهار روز کسی به سراغم نیامد. روز سوم یا چهارم در سلول باز شد، پاسداری وارد شد. مرا به زیر زمین برد. این دفعه چشم هایم را نبستند. گفتند به تر است حرف بزنی. گفتم به قمر بنی هاشم همه حرف هایم راست بوده است. من اصلا با سیاست کاری ندارم. باز چند تا فحش آبدار نثارم کردند و بعد یکی شان گفت بماندیش و دوتاشان مرا به تیر آهنی بستند. چند تا شلاق آنجا بود. یکی شان رفت، شلاقی را از میان آن ها برداشت و آمد طرف من. اولین ضربه را که زد، تمام تنم لرزید. مثل این که سوزنی توی مغزم فرو کردند. دوباره زد و چون می خواستند اعتراف بگیرند، معلوم نبود چند ضربه باید بزنند. اولی که خسته شد، شلاق را داد دست نفر بعدی. من راستش داشتم وحشت می کردم که پیرمردی گفت نزنیدش. بعد به من گفتم، حرف بزن، به صلاح خودت است. من از درد به خودم می پیچیدم و گریه می کردم. گفتم به پیغمبر چیزی نمی دانم و گرنه می گفتم. که یک دفعه دیدم دنیا دور سرم چرخید.

راستش شاید اگر می دانستم برای چی دستگیرم کرده اند، همه چیز را می گفتم. ولی وقتی در بندرعباس زندانی بودم این مسئله را فهمیده بودم که تا وقتی چیزی نگویی زیاد اذیت نمی شوی و به محض این که لب باز کنی دیگر دست بردارت نیستند. در واقع به این خاطر حرفی نمی زدم. یک مرتبه دیگر مرا به شلاق گرفتند. این دفعه فقط به کف پاهایم می زدند.

چهل، پنجاه ضربه زدند، جیغ می کشیدم، گریه می کردم، ولی حرفی نزدیم. وقتی به سلول برگشتم دو نفر دیگر هم بودند. می گفتند مجاهدند. مثل این که مدت زیادی در زندان بودند. خیلی با هم صحبت کردیم. پماد به کف پاهایم مالیدند. دو تا تکه مقوا به کف پاهایم بستند که بتوانم راه بروم. همان روز پاسداری آمد و گفت ملاقاتی داری. نمی توانستم راه بروم. یک گاری دستی آورد، مرا در آن نشاند و برد به یکی از اتاق‌ها. بعد از چند دقیقه پاسداری که پسرم را بغل کرده بود، وارد شد. پسرم، یاشار داشت گریه می کرد. نمی دانم از پاسدار ترسیده بود یا چون من توی گاری نشسته بودم، وحشت کرده بود. حدود نیم ساعت پهلویم بود. در آن مدت درد را فراموش کرده بودم. پسرم را که بردند، دوباره درد شروع شد. بیست روز در سلول انفرادی بودم. بعد به قسمت عمومی منتقل شدم آنجا توانستم بفهمم چه خبر است. بیش تر بچه‌ها در زندان بودند.

تشکیلات شیراز و بندرعباس هم‌زمان لو رفته بود. علی آینه‌ورزان مسئول تشکیلات شیراز اول از همه دستگیر شده بود. می گفتند بعد از خوردن چهل ضربه شلاق، زن خودش را لو داده است و بعد هم برادر خودش را. زن و برادرش اعدام شدند. علی آینه‌ورزان کروکی تشکیلات شیراز را کشیده بود. و همه اعضا و هواداران را مشخص کرده بود. آن‌هایی را که اعدام شده بودند با علامت قرمز مشخص کرده بود و آن‌هایی را که دستگیر شده بودند با ضربدر و باقی را که قرار بود دستگیر شوند، بدون علامت مشخص کرده بود.

تشکیلات بندرعباس هم از طریق او لو رفته بود. چون رابط‌های بندرعباس را که در شیراز بودند، او لو داده بود و در عرض چهار روز همه را گرفته بودند.

بعد از چند روز پنجاه نفرمان را سوار مینی‌بوس کردند و به زندان عادل‌آباد بردند. زندان پر از بچه‌های سازمانی بود. بچه‌های بندرعباس مخفی‌گاه‌شان لو رفته بود. بچه‌هایی که سر قرار گرفته بودند همه آن‌جا بودند.

بعد از یک هفته بیست و دو نفر را اعدام کردند که بیشتر از سازمان پیکار بودند. خود علی آینه‌ورزان هم جزو آن‌ها بود. او که لو داده بود با لو رفته‌گان اعدام شد.

بند را به سه دسته تقسیم کرده بودند. هم کف مخصوص زندانیان تواب بود. طبقه اول مخصوص کسانی بود که رژیم امیدوار بود حرف بزنند و طبقه آخر مخصوص خبیث‌ها بود که من هم آن‌جا بودم.

بعد از چند ماه نوبت دادگاه من شد. حاکم شرع یک‌ساعتی سؤال کرد. بعد گفت فعلاً برای ده سال می‌بریم تا وقتی که جواب از بندرعباس برسد. هنوز از من مدرکی نداشتند. از بندرعباس هم هنوز چیزی به دست‌شان نرسیده بود که بدانند چی به چی است. حاکم شرع گفت، ده سال خوب است، وقتی از زندان آزاد بشوی بچه‌هایت می‌توانند تو را بشناسند. اینطوری زیاد به زن و بچه‌ات ظلم نمی‌شود.

بعد به اتفاق چهار نفر دیگر راهی زندان عادل‌آباد شدیم. زندانی‌ها همه منتظر بودند. وقتی گفتم ده سال گرفته‌ام، همه خوشحال شدند. گفتند چشم بر هم بگذاری تمام شده است. آن روز، روز ملاقات بود ولی همسرم نتوانسته بود مرا ببیند. تقریباً ساعت دوازده شب از بلندگو صدایم زدند. سریع رفتم پائین. رئیس بند - مجید تواب - گفت پنج دقیقه وقت داری که وسائلت را جمع کنی و بیایی پائین.

من نمی‌دانستم قضیه چیست. افکارم مغشوش شده بود. معلوم نبود می‌خواهند آزادم کنند یا اعدام. به هر جهت رفتم بالا. سریع لباس پوشیدم. ساکم را برداشتم و از بچه‌ها خداحافظی کردم. گریه‌ام گرفته بود. دوستانم هم گریه می‌کردند. یک لحظه فکر می‌کردم دارم آزاد می‌شوم. دلم برای بچه‌ها تنگ می‌شد. یک لحظه فکر

می کردم قرار است اعدام شوم و باز گریه‌ام می گرفت. جلو در اتاق رئیس زندان ایستاده بودم. شاید نیم ساعت یا یک ساعت طول کشید. بعد پاسداری آمد، مرا از در زندان برد بیرون و بعد هم در اصلی زندان باز شد و گفت آزادی.

باورم نمی شد. چند لحظه جلو در زندان ایستاده بودم. بعد از ترس اینکه پشیمان نشوند راه افتادم. تندتند راه می رفتم. همه اش فکر می کردم الان یکی صدایم می زند و می گوید اشتباه شده است.

بعد از چند قدم موتور سواری جلوم ترمز کرد. پرسید کجا می روی، برسانمت. گفتم خیلی ممنون، خودم می روم. گفت این وقت شب ماشین پیدا نمی شود. ساعت تقریباً یک نیمه شب بود. موتور سوار ریشو بود. عینک هم داشت. شبیه بقیه پاسدارها بود. من می ترسیدم. گفتم می روم. ولی او دست بردار نبود. گفت باید برسانمت و من بالاخره پذیرفتم و ترک موتورش نشستم. گفت کجا می روی؟ آدرس خانه مان را دادم. توی راه خیلی حرف زد. می گفت مدتی زندان بوده است. گویا یکی را با چاقو زده بود. گفت وقتی از زندان آزاد شدم، خانواده ام برایم گوسفند قربانی کردند. گفت دلم می خواهد ببینم خانواده ات چه حالی می شوند.

به خانه رسیدیم. در زدم. کسی خانه نبود. فهمیدم که زنم خانه نیست. و احتمالاً باید خانه مادرم باشد. از موتورسوار تشکر کردم که بروم. گفت نمی شود من باید تو را برسانم. گفتم خیلی خوب و باز سوار شدم. خانه مادرم زیاد دور نبود. بعد از چند دقیقه رسیدیم. موتورسوار گفت تو پشت دیوار پنهان شو تا من در بزنم و سؤال کنم فلانی کجاست. گفتم نه، درست نیست، می ترسند. گفت یک دقیقه است فقط می خواهم ببینم چه حالی می شوند. گفتم باشد.

او در زد. خیلی زود در را باز کردند. موتورسوار گفت با فلانی کار دارم. دامادمان گفت مثل اینکه او را گرفته اند و در زندان است. که موتورسوار داد زد بیا جلو، و من پریدم جلو و شوهرخواهرم داد زد، آزاد شدی؟ و در یک چشم به هم زدن همه فامیل جلو در خانه بودند.

موتورسوار خداحافظی کرد و رفت. مادرم بهت زده به من نگاه می کرد. آن شب تا صبح بیدار بودیم و حرف می زدیم. روز بعد همه فک و فامیل در خانه مان جمع شدند و به اصطلاح جشن گرفتند.

چند ماه بعد خبر دستگیری چندتا از رفقا رسید. همان‌هایی که مدتی در خانه من مخفی بودند و بعد ناچار شده بودند به تهران بگریزند. این خبر که رسید فکر کردم باید چاره‌ای پیدا کنم. چون ممکن بود دوباره مرا هم بگیرند. بعد از چند روز به این نتیجه رسیدم که فرار کنم.

بعد از حکم دستگیری مجدد من و مطلع شدن از دستگیری چندتایی از رفقای سازمانی که در گذشته در منزل من زندگی مخفی داشتند، مجبور شدم شیراز را ترک کنم. با دختر پنج ساله‌ام به یکی از شهرهای استان سیستان و بلوچستان، نزد اقوام همسر رفتیم.

شش ماه زندگی مخفی داشتیم. بعد تلگرافی به دستم رسید که از طرف همسر بود و توسط یکی از آشنایان فرستاده شده بود. مضمون تلگراف سری بود. فهمیدم که سپاه در شیراز به دنبال من می‌گردد و منزل من را زیر نظر دارد. توسط تلفن از همسر پول خواستم. بعد از یک‌ماه با فروش وسایل منزل و ماشین، حدود دویست هزار تومان برایم فرستاد.

من راهی برای خارج شدن نمی‌شناختم. دوستان و آشنایان سعی کردند ترتیب فرارم را از مرز پاکستان بدهند، ولی نشد. بعد از مدتی تصمیم گرفتم از طریق بندرعباس بروم. قبلاً در زندان با فردی آشنا شده بودم که می‌توانست ترتیب این کار را بدهد.

با او تماس گرفتم. قول داد ترتیب خروجم را از طریق جزیره قشم بدهد. من به اتفاق دخترم ساناز و همان دوستم به طرف بندرعباس حرکت کردیم و به محض رسیدن با لنج به طرف قشم راه افتادیم و بعد به یکی از دهات اطراف آنجا رفتیم. خستگی و بی‌خوابی ما را از پا انداخته بود. دخترم می‌گفت اگر می‌شود برگردیم پیش مامان و یاشار. او پنج ساله بود ولی مثل آدم‌های بزرگ حرف می‌زد. احساس عجیبی داشتم. بغلش کردم. اشک در چشم‌هایم جمع شده بود. سعی می‌کردم مرا در این حالت نبیند. یک جور ناامید بودم. پاهایم نای راه رفتن نداشت، ولی می‌رفتم. کیلومترها پیاده رفتیم تا به منزل ناخدا رسیدیم. منزلش در دهی دورافتاده بود.

جزیره قشم خیابان‌های ماشین‌رو ندارد. مردم آن در فقر و بدبختی دست و پا می‌زنند. بنابراین وضع دهات اطرافش را خودتان می‌توانید حدس بزنید. شب در آن جاده فقط ما بودیم و همه جا ساکت بود. فقط صدای قدم‌های ما سکوت را می‌شکست. دخترم روی شانه من چرت می‌زد. ساعت ده به خانه ناخدا رسیدیم. او منتظر ما بود. برایمان غذا آورد. زن جوانش دخترم را به اتاق دیگر برد و خواباند. با ناخدا صحبت کردیم. گفت برای هر نفر دویست هزار تومان می‌گیرد. جای چانه زدن هم نگذاشت.

فردای آن روز با وانت بار به طرف قشم راه افتادیم. مدتی در شهر سرگردان بودیم. شهر برایمان بیگانه بود. جایی را نمی‌شناختیم. دوستم ما را جلو حمام جزیره گذاشت و رفت. کم‌کم داشتم برایش نگران می‌شدم. پس از چند ساعت با چند نفر دیگر برگشت. دوستم ناخدای جدیدی پیدا کرده بود. با هم به خانه‌اش رفتیم. بعد از ساعت‌ها چانه زدن قبول کرد از من و دخترم صدوهشتاد هزار تومان بگیرد.

قرار حرکت ما فردای آن روز بود ولی حدود بیست روز طول کشید و ما هنوز آنجا بودیم. یک شب ناخدا گفت فردا حرکت می‌کنیم. غیر از من و دخترم هفت نفر دیگر هم بودند. آن‌ها از بچه‌های بختیاری اهل خرم‌آباد بودند.

شب با دخترم صحبت می‌کردم. او دوست نداشت بیاید. می‌خواست با مادرش و برادرهایش بیاید. برایش توضیح دادم که مادرش دست تنها نمی‌تواند سه‌تا بچه را بیاورد. بعد برایش لالایی خواندم و خوابش کردم.

فردا، ساعت نه صبح، قسمتی از راه را با وانت بار رفتیم. بعد با موتورسیکلت به تپه‌ای رسیدیم که کنار دریا بود. حدود دو ساعت آنجا ماندیم. ساعت دوازده، ناخدا آمد و راه افتادیم.

حدود پانزده بشکه بنزین همراهمان بود. که جمعاً چهارصد لیتر می‌شد. همگی از تپه سرازیر شدیم به طرف دریا. قایق از دور پیدایش شد. وقتی می‌خواستیم راه بیفتیم ناخدا یادش آمد که قطب‌نما را نیاورده است. یکی از هم‌کارهایش را فرستاد دنبال قطب‌نما. در این مدت ما خودمان را در آب پنهان کردیم. قطب‌نما را که آورد، بنزین‌ها را در قایق گذاشتیم و راه افتادیم. جمعاً یازده نفر بودیم. قایق به سرعت پیش می‌رفت. تا آن روز با قایق سفر نکرده بودم. تکان شدید قایق دل و روده آدم را به هم می‌ریخت. رنگ دخترم مثل گچ سفید شده بود. بالا و پائین پریدن قایق بدنش را کوفته کرده بود. همه‌مان همین حال را داشتیم ولی دخترم کوچک بود و زودتر از ما خسته می‌شد. همه‌اش می‌پرسید پس کی می‌رسیم بابا؟ و من می‌گفتم دیگر می‌رسیم و جلومان را نشان می‌دادم که فقط آب بود.

بیتاب‌ی دخترم مرا هم کلافه کرده بود. از ناخدا می‌پرسیدم کی می‌رسیم. می‌گفت ده دقیقه دیگر. و این ده دقیقه تمام نمی‌شد. بعد که هی از ناخدا سؤال کردم عصبانی شد. آن وقت دخترم مرا دلداری داد که می‌رسیم. این طور مواقع آدم بیش از حد احساساتی می‌شود.

نشسته بودم و دخترم را روی زانوهایم نشاند. قایق آن قدر بالا و پائین می‌پرید که مجبور بودم دخترم را محکم نگه دارم که به هوا پرتاب نشد. کمرم حسابی درد گرفته بود. بعد از مدتی دخترم استفراغ کرد و من سر ناخدا داد زدم که یواش‌تر برو، ناخدا سرعتش را کم کرد ولی پس از چند دقیقه دوباره با همان سرعت می‌رفت. کم‌کم بدنم کرخت شد و هیچ چیز را احساس نمی‌کردم. بعد گریه‌ام گرفته بود و ساناز هم با دیدن من گریه‌اش گرفت.

بالاخره ناخدا گفت رسیدیم. شعله‌های پالایشگاه از دور پیدا بود. لباس‌های عربی را که از پیش آماده کرده بودیم، پوشیدیم. ساناز خوشحال بود و من یک جوری آرام شده بودم. این‌جا ساحل «راس‌الخیمه» بود. هنوز چند نفرمان توی قایق بود که صدای آژیر گشتی‌های عربی بلند شد. من تمام امیدم را از دست دادم. ناخدا گفت همه سوار شوید. من گفتم بهتر است پیاده شویم، من مدارک زیادی همراهم داشتم و می‌توانستم پیاده شوم، ولی ناخدا به فکر قایقش بود و گفت نمی‌شود. گشتی‌ها کاملاً نزدیک شده بودند و ما ناچار بودیم حرف ناخدا را گوش کنیم. همه سوار شدیم و قایق راه افتاد. گشتی‌ها با سرعت به دنبال ما می‌آمدند و قایق ما هر لحظه سرعتش بیشتر می‌شد. یک‌ساعتی ما را تعقیب کردند، بعد منصرف شدند و برگشتند. ناخدا هم پس از چند دقیقه دور زد و آرام به طرف «راس‌الخیمه» حرکت کرد.

همه تعجب کرده بودیم. ناخدا گفت اگر این گشتی برنگردد، می‌توانیم به راه خودمان ادامه دهیم، اما وسط‌های راه، گشتی دوباره برگشت. این مرتبه تا نزدیک آب‌های ایران ما را تعقیب کرد. ناخدا گفت دلم می‌خواهد دوباره برگردم ولی بنزین تمام شده است و ممکن است به دست آن‌ها بیفتیم.

دیروقت به نزدیکی‌های قشم رسیدیم. همه جا تاریک بود. همه‌گی خسته شده بودیم. ناخدا هم همین‌طور. ولی این کار او بود. او مرد خشن و عصبانی بود ولی در آخرین لحظه به طرف ساناز آمد و گفت من فقط از تو خجالت می‌کشم، چون بعد از آن‌همه خستگی، نتوانستم تو را به مقصد برسانم. ساناز گفت اگر من را دوست داری یک کمی یواش‌تر برو.

قبل از این‌که به قشم برسیم، ناخدا گفت بهتر است بقیه بنزین‌ها را به دریا بریزیم، چون اگر گشتی‌های خودمان ما را بگیرند، به این راحتی دست از سرمان

برنمی دارند. گفت اگر ما را گرفتند، شما بگوئید ما قایق را کرایه کرده بودیم که اطراف قشم را ببینیم.

خوشبختانه خبری نشد. پیاده شدیم و ناخدا گفت دو روز دیگر حرکت کنیم. هیچ کدام قدرت حرکت نداشتیم. لحظات اول، اصلاً راه رفتن برای مان مشکل بود، چون حدود هشت ساعت روی آب بالا و پائین شده بودیم و بدن مان حسابی کوفته شده بود.

ساناز گفت بابا دیگر سوار کشتی نشویم. همین حالا برویم پهلوی مامان و داداش. با ناخدا رفتیم خانه اش و خوابیدیم تا فردا بعد از ظهر. وقتی بیدار شدم، دوستم بالای سرم بود. گفت من خیال کردم الان رسیده‌اید.

همه چیز را برایش تعریف کردم. گفتم دیگر با قایق نمی‌روم. بعد، به ناخدا گفتم به خاطر دخترم نمی‌توانم با قایق بیایم. ناخدا پولم را پس داد. دو روز در قشم ماندیم. بعد رفتیم به بندری دیگر. در آن جا مسافرخانه‌ای پیدا کردیم و اتاقی گرفتیم. شهر کوچکی بود و تا غریبه‌ای پیدایش می‌شد، دلال‌ها می‌فهمیدند و می‌آمدند سراغش. این دلال‌ها با ناخدا کار می‌کردند.

بعد از استراحت کوتاهی چرخشی در شهر زدیم. ناهار خوردیم و دوباره در شهر پرسه زدیم و مجدداً به مسافرخانه برگشتیم. بعد از چند دقیقه دلال‌ها وارد شدند. هر کدام شان سعی می‌کرد اعتماد ما را به خود جلب کند. یکی می‌گفت فردا حرکت می‌کنیم. دیگری می‌گفت با صد و پنجاه هزار تومان تو و دخترت را می‌برم. ولی من که آن‌ها را می‌شناختم، می‌گفتم اصلاً نمی‌دانم از چی حرف می‌زنید. من آمده‌ام این جا تا ماشین‌هایم را از گمرک بندر ترخیص کنم.

یکی از دلال‌ها وقتی مسافرخانه خلوت شد، گفت خوب کاری کردی که راستش را نگفتی. ولی من می‌دانم قضیه‌ات رفتن است. بالاخره وارد صحبت شدیم و قرار گذاشتیم دو هفته بعد حرکت کنیم و صد و هشتاد و پنج هزار تومان بدهیم. البته این بار با کشتی.

روزها می‌گذشت و ما سعی می‌کردیم زیاد در شهر دیده نشویم. دو هفته گذشت ولی خبری نشد. یک ماه گذشت، دو ماه گذشت و ما منتظر بودیم. البته اگر می‌خواستیم با قایق موتوری برویم این‌همه معطل نمی‌شدیم، اما من چشم آب نمی‌خورد که با قایق موتوری به مقصد برسیم. اگر می‌خواستیم از طریق دلال‌های دیگر بیائیم، چهارصد، پانصد تومان می‌خواستند.

بعد از دو ماه با همسرم تماس گرفتیم. او تصمیم داشت برای دیدن ما بیاید این جا ولی یک جوری مخفیانه. بالاخره آدرس را به ش دادم. یک روز که برای کاری با دخترم بیرون رفته بودم. وقتی برگشتم، دیدم همسرم و پسرش یاشار جلو در مسافرخانه ایستاده‌اند. دختر کوچکم را نیاورده بودند. من و ساناز هیچ وقت این‌همه خوشحال نشده بودیم. ساناز برادرش را بغل کرده و می‌بوسید و بعد مادرش را و آن وقت نوبت به من رسید. روز خیلی خوبی بود.

برای شان اتاقی گرفتیم. بعد از خوردن نهار، آن‌ها را بردم بیرون و شهر را نشان شان دادم. چهار روز با هم بودیم. وقتی همسرم شنید که سفر قبلی ما چه طور بوده است، تصمیم گرفت ساناز را با خودش ببرد. من اول چندان راضی نبودم ولی بعد دیدم به‌تر است او با مادرش بیاید. بعد از چهار روز ساناز با مادرش رفت و من کاملاً تنها شدم.

یک هفته از این جریان گذشت، یک شب ناخدا سراغ من آمد و در مورد حرکت مان صحبت کرد. قرار شد دو روز دیگر حرکت کنیم. من قضیه دخترم را به ش گفتم. گفت قرارداد ما همان‌طور است که بود، تازه خطری هم در بین نیست.

آن قدر به من اطمینان دادند که من با همسرم تماس گرفتم و گفتم فوراً دخترم را برگرداند. او مخالف بود. می‌گفت تنها برو. می‌گفت دخترم می‌ترسد، نمی‌خواهد بیاید. گفتم این بار با کشتی می‌رویم، هیچ خطری ندارد. بالاخره او را راضی کردم و فردای آن روز ساناز را با هواپیما فرستاد. ساناز هم‌راه خانمی از هواپیما پیاده شد. در راه همه‌اش گریه کرده بود. چشم‌هایش سرخ شده بود. او را بوسیدم. صورتش را شستم و با هم برگشتیم مسافرخانه. با او کلی صحبت کردم که چند روز بعد مامان و سولماز و یاشار می‌آیند. بالاخره آرام شد.

آن شب دوباره حرکت‌مان به تأخیر افتاد. ناخدا گفت چند مسافر دیگر قرار است از تهران بیایند و ما باید کمی صبر کنیم. من قبول نمی‌کردم. او گفت این چند روز را در خانه خودم بمانید. به منزل او رفتیم. آن جا پر از دوستان و آشنایان او بود. یک شب ناخدا با یک پاسدار وارد شد. من فکر کردم همه چیز تمام شد. ناخدا که متوجه من شده بود، گفت نترس، دوست من است و برای این که به من ثابت کند، با آن مرد شوخی رکیکی کرد. آن‌ها هر شب به خانه ناخدا می‌آمدند و تا صبح ورق بازی می‌کردند، تریاک می‌کشیدند. می‌گفتند ما اهل بندر دیگری هستیم. قیافه آن‌ها تقریباً سیاه بود. بهر جهت من از آن‌ها می‌ترسیدم.

ناخدا اجازه نمی‌داد ما بیرون برویم. می‌گفت نباید دیده شوید. ولی گاهی آن‌ها دخترم را بیرون می‌بردند. حدود یک‌ماه خانه ناخدا بودیم. ساناز با خواهر شانزده ساله ناخدا انس گرفته بود و بیش‌تر با او بود. من دیگر خسته شده بودم. حتی نمی‌توانستم حمام کنم، چون دور از منزل بود. یک شب به ناخدا گفتم باید یک جوری خودم را بشویم. مقداری آب در دیگ بزرگی گرم کرد و من حمام کردم. دخترم از این نظر راحت بود. با دختر ناخدا می‌رفت حمام.

یک شب دوستان پاسدار ناخدا و پنج نفر دیگر با هم صحبت کردند و قرار شد فردایش حرکت کنیم. وسایلم را جمع کردم. آن شب ساعت دو بعد از نیمه شب به خانه دیگری رفتیم. در آن خانه آدم‌های زیادی بودند که من هیچ‌کدام‌شان را نمی‌شناختم. بعد از سلام و احوال‌پرسی فهمیدم که آن‌ها هم سفرهای ما هستند. پنج نفر از بچه‌های لار بودند و پنج نفر افغانی و چندتایی دیگر که در مجموع می‌شدیم پانزده نفر.

آن شب تا چهار صبح صحبت کردیم. ساعت نه و نیم صبح، ناخدا همه را بیدار کرد و گفت آماده شوید. بچه‌ها زود آماده شدند و سوار کامیون شدند. کامیون اوراقی بود. تعدادی بشکه بنزین هم در آن بود. کمپرسی راه افتاد به طرف دریا. چند ساعتی در راه بودیم تا به محل مورد نظر رسیدیم. یک جا، ناخدا گفت همه کف کامیون بخوابید. بعد، به یک باغ قدیمی رسیدیم. چند ساعت آن جا پنهان شدیم. بعد صدای لنجی از دور شنیده شد. ناخدا گفت لنج آمد. باورم نمی‌شد که به ما کلاک بزنند. گفتم این که کشتی نیست. دیگران هم تعجب کرده بودند. ناخدا گفت سعی کردم تو و دخترت را با کشتی بفرستم ولی نشد. نمی‌خواستم بروم ولی او پس از عذرخواهی زیاد قول داد که به راحتی ما را به مقصد برساند.

از دربدری خسته شده بودم. ضمناً پول را هم پرداخته بودم. مجبور بودم سریع تصمیم بگیرم. مشکل بود. آن‌ها لنج را آماده کرده بودند و بنزین‌ها را در لنج گذاشته بودند. من هم ناچاراً سوار شدم. لنج نوزده فوتی بود و موتورش هشتاد و چهار که از نظر قدرت وضع خوبی داشت. ناخدایی که لنج را هدایت می‌کرد، اسمش فلانی بود. صاحب لنج هم فلانی بود. شاگردی هم داشتند. هر سه اهل بندر بودند. افغانی‌ها، سردار و ناصر که برادر بودند و فضل‌الله و عثمان و گل‌محمد. بچه‌های لار، رحیم، عبدالله، قنبر، اصغر و ابراهیم بودند. جمعاً پانزده نفر بودیم.

بالاخره خداحافظی کردیم. دوستم تا لب دریا همراه مان آمد. سوار شدیم و لنج با سرعت دور شد.

ناخدا با گشتی‌ها کنار آمده بود. قرار گذاشته بودند در این ساعت پیدای‌شان نشود. ما با سرعت دور شدیم، ولی پس از یک‌ساعت ناوچه‌ای ما را تعقیب می‌کرد. لابد گشتی‌ها با این‌ها هم قراری گذاشته بودند. ناخدا با بیش‌ترین سرعت پیش می‌رفت. بین راه همه‌اش مواظب بود که با گشتی‌های دیگر تصادف نکند یا امواج آن‌ها باعث نشود لنج ما چپ شود. بعد از مدتی ناوچه ما را گم کرد. تقریباً تا ساعت شش بعد از ظهر دنبال‌مان می‌آمد.

ناخدا حدس زد که در آب‌های عربی هستیم. اما راه را درست نمی‌دانست. سعی کرد از طریق قطب‌نما و ستاره‌ها، راه را پیدا کند. برایش مشکل بود. همه ترسیده بودند. بعد از چند دقیقه یک سیاهی از دور پیدایش شد. به طرف آن رفتیم. کشتی عربی بود. ماهی‌گیرانش هندی بودند. خیلی طول کشید تا توانستیم به آن برسیم. همه خسته بودیم و تاریکی داشت همه جا را می‌پوشاند.

ناخدا با زبان عربی با آن‌ها صحبت کرد و فهمیدیم که پس از سه ربع دیگر به عجال می‌رسیم. و در ضمن گشتی‌های عربی هم سر راه ما هستند و باید کمی صبر کنیم.

کارگران کشتی تعجب کرده بودند که دختر کوچکی همراه ماست. آن‌ها برای‌مان مقداری نان گرم آوردند. همگی گرسنه بودیم و نان‌ها خیلی دل‌چسب بود. نیم‌ساعتی پهلوی آن‌ها بودیم. بعد ناخدای کشتی سفارش کرد که آهسته حرکت کنید چون امواج دریا بلند است.

حرکت کردیم. ساعت هشت شب بود. ناخدا آرام پیش می‌رفت. بعد از چند دقیقه از من خواست شعری برای‌شان بخوانم. تا این‌جا بارها خوانده بودم. شاید چند بار فقط همین یک بیت را خوانده بودم، سر کوه بلند جنگ پلنگه، صدای ناله تیر و تفنگه. این بار هنوز بیت اول را نخوانده بودم که موج بلندی وارد لنج شد. من سریع دخترم را بغل کردم. بعد از چند ثانیه زیر آب فرو رفتیم. وقتی بالا آمدم، سرم زیر لنج بود که وارونه شده بود. همین که آمدم دیواره لنج را بگیرم، یکی از بچه‌های افغانی که شنا بلد نبود، پاهای مرا گرفت و هر سه به زیر آب رفتیم. زیر آب ساناز دست و پا می‌زد و سعی می‌کرد بالا بیاید. من هم برای این‌که به او کمک کنم، ولش کردم و بعد سعی کردم سریع بالا بیایم.

دستم را به لنج گرفتم که ساناز را کمک کنم ولی او نبود. او را صدا زدم. از زیر آب بیرون آمد و صدا زد بابا.

در همین موقع کوسه‌ای به او نزدیک می‌شد. نمی‌توانستم کاری بکنم. مهتاب اطراف را روشن کرده بود. درست حدس زده بودم، ساناز جیغ زد و به چشم خود دیدم که قسمت سر و بدن او روی آب قرار گرفت.

به کمک دیگران او را از آب گرفتم. من بدن او را محکم گرفته بودم و بخودم می‌فشردم. اول احساس نکردم. چشم‌هایم بسته بود. بعد فهمیدم کوسه او را نصف کرده بود. من ساناز را کامل می‌خواستیم. لب‌هایم را روی لب‌هایش گذاشته بودم. کاری نمی‌توانستم بکنم. او جلو چشم‌هایم به خواب رفته بود. نمی‌توانستم کمکش کنم. سنگین‌ترین درد همین بود. آن لحظه را در تمام عمرم فراموش نمی‌کنم.

ناخدا فریاد زد، رهایش کن، نمی‌توانی کاری برایش بکنی، ما را هم به کشتن می‌دهی. من نمی‌توانستم ساناز را رها کنم. مگر می‌شد دخترم را، هم سفرم را، چطور می‌توانستم؟ حمله کوسه‌ها شدیدتر شده بود. آن‌ها به دنبال خون می‌آمدند. من راهی نداشتم. باید به خاطر جان دیگران او را رها می‌کردم. ساناز شقه شده را

روی لنج گذاشته بودم و مثل دیوانه‌ها لب‌هایش را می‌بوسیدم. بعد از چند دقیقه صدای فریاد ناخدا هم آمد. او هم طعمه کوسه‌ها شد. بدن بی‌جان ناخدا از قایق جدا شد. من ساناز را رها کردم. چشم‌هایم او را دنبال می‌کرد که بعد از چند ثانیه از نظر ناپدید شد.

کوسه‌ها ما را دوره کرده بودند. موج بلندی به لنج خورد و هر کدام از ما به طرفی پرت شدیم. همه‌مان سعی می‌کردیم خودمان را به لنج برسانیم. در همین موقع یکی دیگر فریاد کشید. همگی دور قایق جمع شدیم. فقط مرگ بود و جیغ و فریاد و آه و ناله. همه منتظر بودیم. شاید نفر بعدی ما باشیم. هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم جز انتظار... دریا هم مرتب ما را بالا و پائین می‌انداخت.

شاید ده بیست کوسه ما را محاصره کرده بودند. شاید به فاصله هر نیم‌ساعت نفر بعدی مورد هجوم قرار می‌گرفت. همه به هم نگاه می‌کردیم و به امواج آب. ناصر و سردار کنار هم، دست‌شان را به لنج گرفته بودند که یک‌دفعه سردار نعره کشید و ساکت شد و بقیه بدنش در دست‌های برادرش ناصر ماند. داد می‌زد سردار، و گریه می‌کرد. او هم ناچار بود برادرش را رها کند.

صاحب لنج گفت کفش‌های تان را در آورید، چون کوسه از بوی کفش می‌آید. کفش‌های مان را در آوردیم و در آب انداختیم و صاحب لنج که راهنما بود خاموش و ساکت چشم‌هایش بسته شد. مرگ او، محمد کیدی برای همه ما ضربه بود. بدون وجود او تمام امید ما بر باد بود. او همه‌اش دل‌داری می‌داد و به دریا وارد بود. پس از چند لحظه شاگرد او هم که هفده سال داشت خاموش شد.

اطراف ما را خون گرفته بود. به‌خاطر همین خون، کوسه‌ها دست بر نمی‌داشتند. جمعاً نه نفر دیگر زنده بودیم و همه در آب بودیم و فقط دست‌مان به لبه لنج بود. هیچ کس مطمئن نبود که زنده می‌ماند یا می‌میرد. من که سخت دیوانه و حیران شده بودم، سعی می‌کردم هم خودم و هم دیگران را دل‌داری دهم. آواز می‌خواندم. سرود می‌خواندم. آغاسی شدم. قرآن خواندم. وقتی داشتم قرآن می‌خواندم عثمان به زبان افغانی داد زد قسم به خدا مرا نخور! من خیلی برنا هستم. و بعد از چند دقیقه دست‌هایش از لنج جدا شد و با امواج رفت. همه در این بدبختی بی‌حرکت مانده بودیم و ساکت. هیچ کس حرفی نمی‌زد. همه منتظر بودند که این با صدای چه کسی در می‌آید. این بار صدایی در نیامد. گل‌محمد، آرام از ما دور شد. من فکر می‌کردم چرا این‌جا هیچ کس نیست که به ما کمک کند؟ یعنی می‌شود معجزه‌ای رخ دهد و ما زنده بمانیم؟ در همین فکر بودم که یک‌دفعه چیزی مثل شلاق به پایم خورد و فضل‌الله که کنارم بود آه کشید و گریه کرد و خاموش شد.

تمامی نداشت. همه به هم نگاه می‌کردیم. این مرتبه نوبت کیست؟ ناصر گفت نوبت من است. رحیم گفت گمانم نوبت من باشد. عبدالله گفت دلم می‌خواهد هر چه زودتر ترتیب مرا بدهند، چون خواه ناخواه این کار را می‌کنند، پس چه به‌تر که زودتر خلاص شوم. اصغر گفت گمانم دیگر رفتند. ابراهیم گفت می‌گویند خدا، گه توی خدا که این‌طوری ما را زجر می‌دهد. این چه خدایی است؟ حتماً دارد کیف می‌کند، اصغر گفت سگ‌مذهب کفر نگو! ابراهیم گفت من بعنوان مجاهد مسلمان فرار کردم ولی قبل از این‌که بمیرم می‌گویم که خدا از این کار کیف می‌کند، اصغر گفت ابراهیم کفر نگو! و نعره کشید و قسم داد که من را این‌جا ول نکنید، می‌ترسم. وقتی مُردم دیگر مهم نیست. ابراهیم گفت شاید بتوانیم نجاتش بدهیم، ولی همه ما می‌دانستیم که تا چند دقیقه دیگر می‌میرد. ابراهیم دست کشید به بدن اصغر و داد زد: پاهایش! و همان‌طور که فکر می‌کردیم، بعد از چند لحظه نیمه بدن او با امواج آب رفت.

حالا فقط پنج نفر مانده بودیم. معلوم نبود ساعت چند است. از ستاره‌های آسمان فهمیدیم دارد صبح می‌شود و هنوز منتظر بودیم. این بار خیلی گذشت و خبری نشد و همه ناامید بودیم و گریه می‌کردیم و داد و فریاد راه انداخته بودیم. انگار یادمان آمده بود که می‌شود کمک خواست. هر هواپیمایی که در آسمان پیدایش می‌شد، داد می‌زدیم، صدایش می‌کردیم، ولی بیهوده بود.

صبح شده بود. همه‌مان خواب‌آلود بودیم ولی می‌ترسیدیم خواب‌مان ببرد. یک بار من خوابم برد و دستم از قایق جدا شد و همین که مقداری آب خوردم، بیدار شدم. بعد با هم صحبت کردیم. قرار شد، لنج را از آن منطقه دور کنیم. گفتیم با دست پارو می‌زنیم، ولی بیهوده بود. امواج دریا قوی‌تر از دست‌های ما بود. هوا کاملاً روشن شده بود و فقط آب بود که موج می‌زد. خیلی گرسنه بودیم. ناصر پیشنهاد کرد کف دریا را بخوریم شاید جای غذا را بگیرد، و کمی زنده بمانیم. مقداری آب خوردیم ولی خیلی شور بود. مثل سم بود. همه گیج بودیم. هر کس حرفی می‌زد ولی هیچ‌کس به حرف دیگری گوش نمی‌داد. هر کسی در افکار خودش غوطه می‌خورد. من شروع کردم به خواندن. هر شعری که به خاطر آمد، خواندم. آن قدر خواندم که دیگر شعری به خاطر نمی‌آمد. بعد سوره یاسین را خواندم. دوست افغانی ما خیلی گریه کرد. با دیدن او من هم گریه‌ام گرفت. یک مرتبه همه زدند زیر گریه، و بعد من یاد دخترم افتادم. تازه یادم افتاد که چه اتفاقی افتاده است.

حالا باید بین مرگ و زندگی مبارزه می‌کردیم. آن چهار نفر از من کوچک‌تر بودند و واقعاً بیش‌تر از من می‌ترسیدند. من نیز در قبال آن‌ها احساس مسئولیت می‌کردم و تا آن‌جا که می‌توانستم سعی می‌کردم آن‌ها را دل‌داری دهم، در صورتی که خودم بیش‌تر به ش‌احتیاج داشتم.

آن روز را با تمام ترس و لرز پشت سر گذاشتیم. یکی از بچه‌ها که شانزده ساله بود و خیلی خسته شده بود، می‌گفت من خودم را ول می‌کنم توی آب! ما که بالاخره این‌جا می‌میریم! پس چه بهتر که زجر نکشیم! با او خیلی حرف زدیم و قسمش دادم که این کار را نکند. همان‌طور که دست او را گرفته بودم، فکر می‌کردم ولی حق با اوست.

هوا تاریک شده بود. چشم هیچ‌جا را نمی‌دید. فقط امواج دریا بود که ما را آزار می‌داد و با ضربه‌های محکم، قایق وارونه ما را به این طرف و آن طرف می‌راند. هیچ‌کس خواب به چشمش نمی‌آمد. هر کس چیزی تعریف می‌کرد. فقط حرف می‌زدیم و لحظه‌ها خیلی سخت می‌گذشت.

در حال صحبت کردن بودیم که صدای مهیبی به ما نزدیک می‌شد. وحشت و خوشحالی وجود ما را در بر گرفت و پس از مدتی چراغ‌هایی را دیدیم که به ما نزدیک می‌شود. صدا نزدیک‌تر می‌شد که یک‌دفعه موج بلندی ما را پرت کرد به آن طرف. صدای کشتی بود که از کنار ما می‌گذشت ولی ما را نمی‌دیدند. هر چه داد زدیم، صدا کردیم، بی‌نتیجه بود و فقط امواج کشتی نصیب ما شد و بعد آرام آرام دور شد و صدایش هم قطع شد. شاید اگر روز بود، نجات پیدا کرده بودیم ولی حالا همه خوشحال بودیم که زیر کشتی له نشده‌ایم چون اگر کمی آنطرف‌تر بودیم پره‌های کشتی ما را به داخل خود می‌کشید.

آن شب را هم با ترس و دلهره پشت سر گذاشتیم. آهسته آهسته ستاره صبح پیدا شد و هوا روشن شد. همه داشتیم از حال می‌رفتیم. افغانی گفت کف دریا بخوریم. همه با عجله کف دریا را خوردیم، انگار دکتر تجویز کرده باشد و جالب این است که سیر هم شدیم. فکر می‌کنم بیش‌تر تلقین بود.

بعد از روشن شدن هوا، مه همه جا را پوشاند. حتی نمی توانستیم هم دیگر را ببینیم. نیم ساعت بعد باران شدیدی گرفت که هیچ کدام از ما به عمرش ندیده بود. دانه های درشت باران بر سرمان کوبیده می شد. بعد باران قطع شد و هوا صاف شد. حالا دوباره کمی آرام تر شده بودیم. با هم حرف می زدیم. ناصر افغانی داشت از زندگیش در ایران تعریف می کرد. می گفت در شیراز و دروازه اصفهان سر فلکه، یک کیوسک داشته و زندگیش را از این راه می گذرانده است و چون پاسدارها خیلی اذیتش می کردند، و هر روز مزاحمش می شدند، تصمیم گرفته است از ایران فرار کند. و من به زندگی افغانی های بیچاره فکر می کردم که در ایران چه بدبختی هایی می کشند. آن ها از کشور خودشان آواره شده اند، حالا هر عقیده و مراسمی که دارند، به ایران پناه آورده اند، ولی در این جا هم راحت نیستند و باز به دنبال جای دیگری می گردند.

داشتم به این چیزها فکر می کردم که یک سیاهی از دور پیدایش شد. داد زدم نجات پیدا کردیم. همه خوشحال شدند، چون سیاهی داشت به طرف ما حرکت می کرد. شاید صدها متر با ما فاصله داشت، ولی ما فکر می کردیم نزدیک ماست. راست راستی داشت به ما نزدیک می شد. یک مرتبه همه ما، وحشت کردیم، چون امکان داشت ما را نبینند و از روی ما عبور کند. وحشت زده انتظار می کشیدیم. من حالت عجیبی داشتم. نه خوشحال بودم نه ناراحت. خیلی طول کشید تا فهمیدم یک کشتی بزرگ است. سرعت زیادی داشت. من گفتم ما را نمی بیند و همین حال است که از روی ما رد شود. شاید در یک کیلومتری ما بود ولی از سرعتش کاسته نشده بود. ناصر افغانی گفت چشم های مان را ببندیم که نبینیم چه بلایی سرمان می آید. خیلی ترسیده بودیم. همگی چشم های مان را بستیم و منتظر بودیم که کشتی از روی مان بگذرد. باورمان نمی شد. کشتی نزدیک ما ایستاده بود. همگی مثل دیوانه ها می خندیدیم. کشتی نزدیک ما ایستاده بود. کشتی ما را دیده بود.

فوری برای ما طناب انداختند پائین و ما را یکی یکی بالا کشیدند. آخرین نفری که بالا رفت، من بودم که از بالای عرشه کشتی به داخل افتادم و دو قسمت سرم شکست، اما احساس درد نمی کردم. ازم خون می رفت و احساس عجیبی داشتم. دور و بر ما را کارگران هندی کشتی گرفته بودند. ناخدای کشتی که عرب بود با آن ها صحبت کرد و همان بالای عرشه ما را لخت لخت کردند و به هر کدام پتویی دادند. بعد ما را به موتورخانه بردند که خیلی گرم بود.

اصلاً حال حرف زدن نداشتم. خیلی زود خوابم برد. نمی دانم خوابیدن ما چه قدر طول کشید. یادم هست ما را صدا زدند و لباس های مان را که خشک شده بود، دادند که بپوشیم.

ناخدا بحرینی بود و کشتی ماهی گیری بود با کارگرهای هندی. ناخدا خیلی مهربان بود. کمی با ما صحبت کرد. بعد گفت مجبورم شما را تحویل اولین گمرک سر راه بدهم، چون همه تان زخمی هستید و آب دریا بدن تان را سوزانده است. در موتورخانه کشتی نشسته بودیم که چهار تا شرطی آمدند و ما را بلند کردند و بدون آن که از ما سئوالی کنند، بیرون بردند. این ها مأموران گمرک کشور عجال بودند، کشور کوچکی که با شارجه، راس الخیمه، دبی و ابوظبی، امارات متحده عربی را تشکیل می دهند.

ما را به اتاقی بردند و چند دقیقه بعد افسری آمد و همین که وضع ما را دید با هم کارش صحبت کرد و بعد آمبولانسی آمد و ما را سوار کردند. در بیمارستان بزرگ عجال تازه فهمیدیم که حال مان خیلی خراب تر از آن است که خودمان فکر می کردیم.

مترجم آمد، از ما سؤال‌هایی کرد. بعد پرسید غذا چه خورده‌اید؟ گفتیم کف دریا. دکتر سریع هم کارهایش را صدا زد و ما را به اتاق عمل بردند و معده همه‌مان را شست‌وشو دادند. دکتر معتقد بود که کف دریا سمی است و ممکن است ترتیب ما را بدهد. می‌گفت اگر جذب بدن شما شده باشد خیلی خطرناک است.

حالا بدن‌مان خشک شده بود. معلوم بود که همه پوست‌مان سوخته است و کافی بود یک تکه از پوست‌مان را می‌گرفتی تا پوست سرتاسر بدن‌مان کنده شود. سه روز در بیمارستان بودیم. ایرانی‌های زیادی می‌آمدند برای ملاقات ما، ولی اجازه ملاقات نداشتیم.

روز چهارم، چند نفر با لباس عربی آمدند و خودشان را معرفی کردند. مأموران ضداطلاعات آن‌جا بودند. سؤال‌های زیادی کردند: راجع به لنج و بقیه اتفاقات. تا پنج روز هی می‌آمدند و سؤال می‌کردند. من گفتم که نمی‌توانم به ایران برگردم. گفتند راجع به این مسئله بعداً حرف می‌زنیم.

بعد از ده روز به ما اجازه دادند که با ایرانی‌ها ملاقاتی کنیم. آن‌ها خیلی با ما احساس هم‌دردی می‌کردند. روزی چهل، پنجاه بار اتفاقی را که برایمان رخ داده بود تعریف می‌کردیم.

مدتی که در بیمارستان بودیم دایی، یکی از هم‌سفرهایم که فهمیده بود من به خواهرزاده‌اش در دریا کمک کرده‌ام، هر روز پیش من می‌آمد و برایم میوه و لباس و از این‌طور چیزها می‌آورد.

از پلیس‌های عجال که اهل سیستان و بلوچستان بودند و فارسی را خوب حرف می‌زدند شنیده بودم که یکی از ثروتمندان عجال به فراریان مخالف رژیم کمک می‌کند. این مسئله را با دایی دوستم در میان گذاشتم. گفت امروز پیش او می‌روم و راجع به شما با او حرف می‌زنم. دو روز بعد برگشت و گفت او فقط به سلطنت‌طلب‌ها کمک می‌کند. در همین ارتباط، حسن به دایی دوستم گفته بود که فقط پسر شیخ می‌تواند کاری برای او - یعنی من - انجام دهد. من نیز توانستم توسط یک دکتر ایرانی که در بیمارستان کار می‌کرد، نامه‌ای برای پسر شیخ بنویسم. بعد از پانزده روز گفتند که وزیر کشور امروز عصر می‌خواهد تو را ببیند. ساعت سه بعد از ظهر آمدند و بیمارستان را بازرسی کردند و ساعت پنج مرا روی برانکار گذاشتند و به اتاق رئیس بیمارستان بردند.

وزیر کشور با مترجمی آن‌جا نشسته بود. در مورد اتفاقاتی که برایمان رخ داده بود، سؤال‌هایی کرد ولی من نمی‌توانستم دقیقاً توضیح بدهم و یکی دو بار گریه‌ام گرفت. وزیر کشور که حالم را دید، گفت احتیاج نیست در آن مورد صحبت کنی. بعد پرسید چه کار می‌توانم برایت بکنم؟ گفتم من نمی‌توانم برگردم ایران، چون از طرف رژیم تحت تعقیب هستم. در نامه‌ای که دادستانی به اداره ما نوشته بود، تقریباً هفده مورد اتهام به من و زلم داده بودند. وقتی این چیزها را برایش توضیح دادم، گفت با وجود همه این حرف‌ها، ما به خاطر چنین مسائلی خودمان را با رژیم خمینی درگیر نمی‌کنیم، ولی به خاطر اتفاقاتی که برای تو و دخترت پیش آمده است قبول می‌کنیم که این‌جا بمانی و تا هفته آینده شغلی هم برایت در نظر می‌گیریم. اما در مورد کار کردن باید معتمدان شهر تصمیم بگیرند و هر چه آن‌ها بگویند، ما قبول می‌کنیم. صحبت ما یک ساعت و نیم طول کشید.

درست بعد از یک هفته دو نفر افسر سودانی نامه‌ای برایم آوردند که توسط مترجم خوانده شد. باورم نمی‌شد، آخر مگر می‌شد باور کرد، من خودم به خاطر چنین مسائلی که در ایران بود، فرار کرده بودم حالا آن‌ها از من می‌خواستند که به

عنوان بازجوی ایرانی‌ها مشغول کار شوم. این تصمیم را شاید همان ریش سفیدان و معتمدان شهر گرفته بودند. گفتند تا فردا بعد از ظهر باید تصمیم بگیرم. خدا می‌داند هیچ وقت در زندگیم این همه ضعیف نشده بودم. هر چه فکر می‌کردم، به جایی نمی‌رسیدم. فکر می‌کردم این بزرگ‌ترین خیانت به دخترم است. قبول کردن این شغل برایم از مردن بدتر بود. مثل دیوانه‌ها با خودم حرف می‌زدم. آرزو می‌کردم مثل دخترم خوراک کوسه‌ها می‌شدم. برایم خیلی دردآور بود که چنین پیشنهادی را به من بکنند. تا فردا ظهر اصلاً خواب نمی‌برد. همین‌طور فکر می‌کردم. یاد اولین دست‌گیری خودم در شیراز افتادم. ساعت یازده صبح دست‌گیرم کردند و تا ساعت یک بعد از نیمه‌شب روی صندلی نشسته بودم. هر چند ساعت یک بار بازجویی می‌آمد و می‌گفت حکم تقطیل تو را حاکم شرع به ما داده است. می‌گفت می‌دانی حکم تقطیل یعنی چی؟ یعنی آن قدر کتکت می‌زنیم تا بمیری. سه نفر آن قدر کتکت زدند که تمام تنم غرق خون شد. فقط شانس می‌آورد که این بود که با لگد به بیضه‌ام زدند و از هوش رفتم و دیگر نفهمیدم چی شد.

به این چیزها فکر می‌کردم و می‌گفتم نکنند این یک شانس است که نصیب من شده است. فکر می‌کردم شاید بازجویی این‌جا با ایران فرق داشته باشد. بعد به خودم جواب می‌دادم در کجای دنیا می‌شود بازجو بود و شریف بود؟ بازجو به هر جهت بازجوست. وقتی به این نتیجه رسیدم راحت خوابیدم.

فردا بعد از ظهر، افسر آمد. مترجم هم هم‌راهش بود. گفتم من این شغل را نمی‌پذیرم، اگر این کاره بودم کارم به این‌جا نمی‌کشید. مترجم نامه‌ای را برایم خواند که امضاء کنم. درباره‌ی نپذیرفتن کار بود. نامه را امضاء کردم و آن‌ها رفتند.

دو ماه در بیمارستان بودم. وضع جسمانی‌ام خوب شده بود ولی از نظر روحی وضع درستی نداشتم. بعد از دو ماه، دو نفر با لباس عربی آمدند و مرا سوار ماشین کردند و بردند. بعد از چند دقیقه از یک دره بزرگ وارد یک محوطه بزرگ شدم. بعداً فهمیدم که این‌جا زندان است. آن‌ها مرا تحویل زندان‌بان دادند و رفتند.

چهارده روز در آن زندان بودم. در این مدت سه بار مرا به دادگاه بردند. آخرین بار گفتند که باید به ایران برگردی. آنوقت مرا به زندان قاسمیه بردند. حدود شش صد زندانی ایرانی، هندی، پاکستانی، افغانی در آنجا منتظر بودند که به کشورشان بازگردانده شوند. چند نفر زندانی‌ها هم افسر ایرانی بودند.

چهار روز در زندان قاسمیه بودم. بعد، چهل و یک نفرمان را سوار کشتی کردند و به طرف ایران فرستادند و بعنوان آدم‌هایی که قاچاقی وارد کشور عربی شده‌ایم، تحویل شهربانی بندرعباس دادند.

ما را به زندان شهربانی قدیم بندرعباس بردند که حالا زندان سپاه شده بود و چون روز جمعه بود و شنبه هم تعطیل بود، کار به روز یکشنبه افتاد. من اصلاً نمی‌دانستم به چی فکر کنم. همه‌اش مثل یک کابوس بود. حرکت، ماجرای دریا، دخترم، دوستان هم‌سفرم که یکی یکی شقه شقه شدند و حالا می‌دیدم در همان زندانی هستم که از آن می‌گریختم.

روز یکشنبه ما را سوار ماشین کردند و بردند به دادگاه. یکی یکی برای بازجویی می‌بردند. خوش‌بختانه همه آن چهل نفر برای کار رفته بودند و من هم میان آن‌ها بودم. ریشم بلند شده بود و قیافه‌ام به بچه‌های شهر نمی‌خورد. از من پرسید چند وقت در عجال بودی؟ گفتم حدود دو سال. گفت کارت آن‌جا چی بود؟ گفتم در سوپرمارکت کار می‌کردم و یک مدتی در مکانیکی. گفت برای چی اخراجت کردند؟ گفتم هی به امام توهین می‌کردند و من نمی‌توانستم تحمل کنم. همه‌اش با این و آن حرف می‌شد. بعد این بار آخر اخراجم کردند. گفت چند

کلاس سواد داری؟ گفتم شش کلاس. خیلی خوش حال بودم چون احساس می‌کردم حرف‌هایم را قبول کرده است. گاهی که فکرش را می‌کنم می‌بینم زندگی چیز عجیب غریبی است. آدم دخترش را از دست می‌دهد و باز خوش حال است که دو تا از بچه‌هایش هستند. رفقاییش را از دست می‌دهد و باز خوش حال است که دست سپاه پاسداران نیست. من خوش حال بودم چون در سپاه پاسداران بندرعباس پرونده داشتم ولی این‌جا فقط باید دو هزار تومان جریمه می‌دادم. چیز مهمی نبود. این هم روی آن صد و هشتاد و پنج هزار تومان.

گفتم پلیس‌ها همه پول‌هایم را گرفته‌اند. رئیس دادگاه قبول کرد که بعد از ده روز بیایم و جریمه‌ام را بپردازم و من سریع رفتم، بلیطی تهیه کردم و به طرف شیراز راه افتادم.

در اتوبوس که نشسته بودم، فکر می‌کردم چه طور با مادرم و خانواده‌ام برخورد کنم؟ ساعت چهار صبح به شیراز رسیدم. مستقیم به خانه مادرم رفتم. چون همسرم دیگر در شیراز نبود. خواهر و برادرم پهلوی مادرم بودند. در زدم. شوهر خواهرم در را باز کرد و با دیدن من شوکه شد، چون در عجال از دایی دوستم خواسته بودم که به خانواده‌ام تلفن کند و بگوید من رسیده‌ام. شوهر خواهرم گفت تو که در عجال بودی؟ گفتم درست است ولی حالا اینجا هستم. گفت ساناز کجاست؟ گفتم خانه خواهر بزرگم. شوهر خواهرم باور کرد. رفت به اتاق خودش. من داشتم رخت خواب پهن می‌کردم که بخوابم. مادرم بیدار شد و مثل دیوانه‌ها مات و مبهوت مرا نگاه کرد. گفت تو که آمده‌ای! گفتم رفتم ولی برم گردانند. گفت ساناز کجاست؟ گفتم منزل خواهرم. سر راه رفتم آنجا، خسته بود، همان‌جا خوابیدم. مادرم باور نکرد، گفت چی شده؟ گفتم چیزی نشده. او اصرار کرد و بعد رفت برادرم را بیدار کرد. او هم آمد و پرسید ساناز کو؟ گفتم خانه خواهرم. گفت پس من بروم بیاورمش. گفتم برو. مادرم گفت حتماً یک چیزی شده. من دیگر طاقتم تمام شد و زدم زیر گریه و برای‌شان گفتم که چه اتفاقی افتاده است و خانه پر از شیون و زاری شد.

فردا ساعت هشت صبح همه فامیل در خانه جمع شدند. عزا گرفتیم. پسر خواهر بزرگم نوحه عزاداری می‌خواند و همه گریه می‌کردند و بدری خانم بی‌بیم می‌کرد و گفت آخر کار خودت را کردی مرد. و روز بعد هم‌سرم هم آمد تا عزاداری کامل شود و من برای چندمین بار آن شب را به یاد آوردم و کوسه‌ها را و آن رفقای تکه‌تکه شده‌ام را.

چند روز بعد در شیراز ماندم. بعد با آشنایی صحبت کردم. گفت یکی را می‌شناسد که برای ممنوع‌الخروج‌ها پاسپورت تهیه می‌کند و نرخش هم هفتاد و پنج هزار تومان است. گفتم با او صحبت کن. رفته بود. صحبت کرده بود. طرف گفته بود باید خودش هم اینجا باشد. من هم رفتم. قرار شد ده روزه پاسپورت را بدهد و پول را تحویل بگیرد. یک مقدار بیعانه دادیم و آمدیم.

ما دیگر چیزی نداشتیم. همه چیزمان را هم‌سرم فروخته بود و من در سفر قبل همه‌اش را خرج کرده بودم. این بار خانواده هم‌سرم کمک کردند و بعد از پانزده روز پاسپورت به دستم رسید و قرار شد دختر خواهرم و شوهرش هم با من بیایند و چون آنها هم پولی در دست نداشتند، چند روز طول کشید که وسایل خانه‌شان را بفروشند و پولی دست و پا کنند. ده روز در تهران ماندم تا این‌که کارهای آنها همه رو به راه شد. بعد بلیط اتوبوس برای ترکیه گرفتیم و ساعت دو بعد از ظهر سوار اتوبوس شدیم.

هیجده ساعت در راه بودیم تا به مرز بازرگان رسیدیم. حدود دوازده ساعت آن‌جا ماندیم، چون باید همه اتوبوس‌ها را کنترل می‌کردند. موقع بازرسی تقریباً نیمه‌جان

شده بودم. بعید نبود که گنبد کار در آید. رفقایبی که در تهران دستگیر شده بودند، زیر شکنجه مرا هم لو داده بودند. دو مرتبه هم که به زندان رفته بودم. ولی چون هنوز کارهای جمهوری اسلامی سر و سامان نگرفته بود، شانس آوردم و توانستم خارج شوم.

تا آنکارا چهار شبانه روز در راه بودیم. در آنکارا نمی دانستیم چه کار کنیم. هیچ جایی را بلد نبودیم. یک دختر دانشجوی هم به ما کمک کرد. هتلی به ما نشان داد و یک سری اطلاعات در اختیار ما گذاشت.

از آنجا که سوار تاکسی شدیم تا هتل پنج دقیقه راه بود ولی راننده تاکسی یک ساعت ما را در خیابانها چرخاند. هتل در میدان «اولوس» بود و من که در تاکسی نشسته بودم سه چهار بار یک سینما را دیدم. بعد به راننده گفتم اگر ده ساعت هم ما را بچرخانی، پانصد لیر بیش تر نمی دهم. بالاخره بعد از چند بار چرخیدن ما را جلو مسافرخانه پیاده کرد و گفت چهارهزار و پانصد لیر می شود. گفتم ما پول مفت نداریم. راننده داد و بی داد راه انداخت. من هم داد زدم. گفتم اگر پلیس بیاید به ت می دهم. بالاخره هزار و پانصد لیر به او دادیم و رفتیم به «آغری هتل» که خیلی قدیمی بود ولی چون صاحبش فارسی می دانست برای ما خوب بود. پسر خواهرم و زنش در هتل ماندند و من رفتم که به خانه زنگ بزنم و بگویم سالم رسیده ایم. بعد با دوستی که در آلمان بود تماس گرفتم و قرار شد او خودش تلفنی با ما تماس بگیرد. بعد با ما تماس گرفتند و گفتند یکی به اسم فلانی می آید و شما را راهنمایی می کند. فلانی آمد و با ما صحبت کرد و پول بلیط را گرفت و قرار شد هفته بعد برگردد که رفت و هجده روز بعد آمد. در این مدت ما همه اش دلهره داشتیم. دختر خواهرم حامله بود و پول ما داشت تمام می شد و هر شب سی هزار لیر پول هتل می دادیم.

تصمیم گرفتیم قید آن پول را بزنیم و با قطار حرکت کنیم. رفتیم سفارت آلمان شرقی، ویزا گرفتیم. رفتیم سفارت بلغارستان و رومانی و مجارستان که هر کدام مقداری پول گرفتند و دست آخر رفتیم سفارت اتریش که بعد از دو ساعت توی پاسپورت مان م هر زدند و گفتند ویزا نمی دهیم چون می خواهید بروید پناهنده شوید. کم کم داشت پول مان تمام می شد. من یک انگشتر طلا داشتم و چند قاب خاتم و پسر خواهرم هم چند قاب خاتم داشت. همه را فروختیم و رفتیم به راه آهن. فکر کردیم شاید بدون ویزا به ما بلیط بدهند. ولی ندادند. گفتند باید مقصد مشخص باشد. ناامید شده بودیم و فکرمان به جایی نمی رسید. بیشتر شبها خواب می دیدم فلانی بلیط را آورده است. هر روز با پسر خواهرم شرط بندی می کردیم که امروز دیگر پیدایش می شود ولی از او خبری نمی شد. تمام رؤیای ما شده بود فلانی. بالاخره وقتی داشتیم کاملاً فراموشش می کردیم، پیدایش شد.

فردای آنروز رفتیم استانبول. کارها را ترتیب دادیم. آنجا پر از ایرانی هایی بود که قصد رفتن به کشورهای اروپایی را داشتند. ما قبل از همه حرکت کردیم. از هتل تا فرودگاه ده هزار لیر پول دادیم.

در سالن فرودگاه ما را بازرسی کردند. نوبت دختر خواهرم که شد، گفتند شما حامله اید و نمی توانید سوار شوید. هر کاری که کردیم، نشد. قبلاً دو مرتبه پیش دکتر رفته بود و نامه گرفته بود که می تواند سوار هواپیما شود. اما در فرودگاه گفتند باید دکتر خودمان اجازه بدهد.

من وارد سالن اصلی شدم. تمام مسافرها آماده بودند. پسر خواهرم و زنش را سوار کردند و بردند پیش دکتر. همه سوار هواپیما شده بودند. در آخرین لحظه من هم سوار شدم. هواپیما یک ساعت تأخیر داشت. بالاخره آنها هم آمدند. خیلی

خوش حال بودم. هواپیما حرکت کرد. بعد از چهار ساعت به بخارست رسیدیم. مدتی آن جا توقف داشتیم، بعد هواپیما عوض شد. ساعت شش به فرودگاه برلین شرقی رسیدیم. مدت زیادی طول کشید تا پلیس آمد و پاسپورت‌های ما را کنترل کرد. ما هیچ جا را بلد نبودیم و نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. با یک ایرانی صحبت کردیم، گفت باید سوار تاکسی شوید و به «فریدریش اشتقاسه» بروید.

سوار تاکسی شدیم. بیست و پنج دقیقه طول کشید تا به آنجا رسیدیم. وقتی پیاده شدیم، پلیس آلمان شرقی، خودش، ما را به طرف برلین غربی راهنمایی کرد. و ما وارد محوطه‌ای شدیم که چند نفر ایرانی هم آن جا بودند.

بعد خانمی آمد. اسم من و خواهرزاده‌ام را پرسید. آشنا بود. گفت کسی نباید بفهمد که من شما را می‌شناسم. برای‌مان بلیط شهری گرفت به دست‌مان داد و رفت.

خیلی می‌ترسیدم. فکر می‌کردم حالا این‌جا چی به سرم می‌آید. به خصوص که آن خانم گفت کسی نباید بفهمد که من با شما هستم. گفتم حتماً اینجا هم خیلی سخت است. آن خانم هم که از در دیگر سوار شده بود با ما آمد. تقریباً سه قطار عوض کردیم. بعد حدود نیم‌ساعت پیاده‌روی کردیم و به ساختمانی رسیدیم که کمپ پناهندگان بود.

دو روز آنجا ماندیم. چون شنبه و یک‌شنبه بود. ایرانی‌ها خیلی از ما پذیرایی کردند. بچه‌هایی که راه و چاه را می‌دانستند ما را راهنمایی کردند و در آن دو روز شهر را به ما نشان دادند. بعد خودمان را به پلیس معرفی کردیم و تقاضای پناهندگی سیاسی نمودیم. از آن جا هم به کمک بچه‌های ایرانی به سوسیال رفتیم و آن‌ها که زبان می‌دانستند کارهای‌مان را رو به راه کردند.

ما را به خوابگاه «جنگل» فرستادند. مثل بچه‌های کوچک شده بودم. زبان که نمی‌دانستم هر چه را می‌خواستیم باید با دست اشاره می‌کردم. بعد با کانون پناهندگان برلین تماس گرفتم تا بتوانم از امکانات کلاس زبان استفاده کنم و هم چنین بتوانم در کانون پناهندگان مؤثر واقع شوم.

مدتی که در برلین بودم با کانون کار می‌کردم. در همین مدت تلاش کردم تا کار آمدن همسرم و بچه‌هایم را درست کنم. با سازمان حقوق بشر و Amnesty تماس گرفتم و از طریق آن‌ها بلیط هواپیما تهیه کردم که برای همسرم بفرستم. همسرم قرار بود بیاید ترکیه و بعد راهی آلمان شود.

بعد از دو ماه تقسیم شدیم و من به هامبورگ رفتم. چهار ماهی در کمپی که مخصوص مجردها بود، زندگی می‌کردم. وضع روحی‌ام خیلی بد بود. با دکتر صحبت کردم. قرار شد برای مدتی بروم به «کور» که منطقه خوش آب‌وهوایی است و استراحت کنم. «کور» مخصوص بیماران روحی است. هر کسی را به آنجا نمی‌فرستند، چون مخارجش زیاد است. تقریباً حدود هفت‌هزار مارک خرج بر می‌دارد.

آماده رفتن شده بودم که همسرم از ترکیه تلفن زد که دارد می‌آید، بلیط را برایش فرستادم. او از طریق برلین شرقی وارد شد، البته با مشکلات زیادی که از سر گذراند.

بعد از یک‌ماه و نیم همسرم آمد. بعد تقاضا کردیم که دسته‌جمعی به کور بفرستندمان. قبول نمی‌کردند. می‌گفتند باید در خواب‌گاه زندگی کنید. خانه هم نمی‌توانستیم بگیریم. می‌گفتند اول باید پاسپورت بگیرید.

ما تصمیم گرفته بودیم به هر شکل که شده به خواب‌گاه نرویم. مدت یک‌ماه در خانه یکی از دوستانم زندگی کردیم. آن‌جا زندگی خیلی مشکل بود. هم برای ما و

هم دوستم. خانه کوچک بود. نمی‌توانستیم جم بخوریم. بچه‌ها هم عصبی شده بودند. مثل وحشی‌ها شده بودند. کسی نمی‌توانست جلوشان را بگیرد. یک دفعه می‌دید وسط خیابان هستند. این دوران، بدترین روزهای ما بود. با این‌که دوستم خیلی مهربان بود اما نمی‌شد آن‌جا زندگی کرد.

هر روز صبح با دوستم می‌رفتیم دنبال خانه. به هر کجا که می‌شد، سر زدیم، ولی نشد. بعد سوسیال اجازه داد که یک خانهٔ چهار نفره پیدا کنیم ولی قیمت نباید بیشتر از هشتصد و پنجاه مارک باشد. «پاراگراف فونتوشاین» هم به ما نداد. بدون آن هم نمی‌شد به جایی رسید.

یک ماه دنبال خانه گشتیم. این اواخر دیگر همه روانی شده بودیم. گفتم به‌تر است برویم به همان خوابگاه، دست کم آنجا بچه‌ها می‌توانند بازی کنند. همسر می‌گفت نه، و دوستم می‌گفت شاید بتوانیم یک جایی پیدا کنیم. اما نمی‌شد. همه‌جا را گشته بودیم. یک شب بالاخره با همسر تصمیم گرفتیم برویم و در خوابگاه زندگی کنیم.

به سوسیال رفتیم. جریان را گفتیم. همان روز به خوابگاه رفتیم. یک ساعت تا شهر فاصله داشت. خوابگاه وسط جنگل بود. به قصر دراکولا معروف بود. شب‌ها نمی‌شد از خانه بیرون آمد. گمانم از این بازداشت‌گاه‌های جنگ جهانی دوم بود. ساختمان بسیار قدیمی با سقف‌های بسیار بلند.

اتاق بزرگی به ما دادند با چهار تختخواب و یک سری خرت و پرت. روزهای اول خیلی بدجوری بود، چون اتاق مثل یخچال بود. البته شوفاژ داشت ولی گرم نمی‌شد. شب‌ها بچه‌ها را وسط خودمان می‌خوابانیدیم که سرما نخورند. اما دو سه بار دسته‌جمعی تب و لرز کردیم. دوران سختی بود ولی دست‌کم بچه‌ها فضای بیش‌تری برای بازی کردن داشتند.

در خوابگاه سعی کردیم برنامه‌هایی ترتیب بدهیم که از مشکلات مان بکاهیم. هر روز با دوستان مشورت می‌کردیم که چه کارهایی می‌شود کرد. تقریباً سه ماه در کمپ بودیم که نامهٔ دادگاه رسید. همگی به دادگاه رفتیم. رئیس دادگاه گفت ما فقط تو را دعوت کرده‌ایم. من گفتم من و همسر من باید در دادگاه حضور داشته باشیم. گفتم من به تنهایی به دادگاه نمی‌آیم. مترجم ما برای آن‌ها توضیحاتی داد، بعد قبول کردند.

جریان اتفاقاتی را که برای من رخ داده بود در بولتن‌های خبری روزنامه‌ها نوشته بودند، البته با کمی تغییر. آن روز رئیس دادگاه از آن‌ها کپی گرفت و ضمیمهٔ پرونده کرد و گفت شما پذیرفته شدید و بیست روز دیگر پاسپورت شما آماده است. بعد از گرفتن پاسپورت، خانه‌ای کرایه کردیم. همسر کلاس زبان را شروع کرد. کار هم برایش پیدا کردند. حالا بچه‌ها به مهد کودک می‌روند و تقریباً جا افتاده‌ایم. با همه این‌ها، مشکلات هنوز هست. امروز مشکلات ما چیزهای دیگری است. به ما توهین می‌شود. چپ و راست توهین می‌کنند. چند روز پیش، صبح زود، طبق معمول بچه‌ها را به کودکستان بردم، برخوردهایی که با آن‌ها می‌شود، انسانی نیست. بچه‌ها چند جمله‌ای آلمانی یاد گرفته‌اند. وقتی به کودکستان رسیدیم، آن‌ها با شور و شوق به طرف مربی‌شان دویدند و صبح‌بخیر گفتند ولی او جواب‌شان را نداد. بچه‌ها دو سه بار تکرار کردند ولی انگار با او نبودند. چند بار همسر به مهد کودک رفته بود. بچه‌ها چند تا نقاشی را به همسر نشان داده بودند. او رفته بود که پرسد این نقاشی‌ها را خودشان کشیده‌اند یا نه. مربی گفته بود مهم نیست که خودشان کشیده باشند یا کس دیگری. همسر می‌گوید می‌خواهم بدانم بچه‌هایم پیشرفت کرده‌اند یا نه؟ مربی اهمیت نمی‌دهد. بعدش هم جمله‌ای می‌گوید که

یعنی شما اینجا مزاحم هستید.

ما ناراحت شدیم. قضیه را پی‌گیری کردیم. به وکیل‌ها مراجعه کردیم و از آن‌ها شکایت کردیم. رئیس مهد کودک ما را خواست. از ما عذرخواهی کرد. ولی این توهین‌ها، این برخوردهای غیرانسانی هم‌چنان ادامه دارد. آن‌ها با رفتار و گفتارشان، با نگاه‌شان به ما توهین می‌کنند. مسئله فقط مربی‌ها نیستند. مسئله رفتار آلمانی‌هاست. بچه‌ها معمولاً دوست دارند با هم بازی کنند. آن‌ها آلمانی و ایرانی سرشان نمی‌شود. می‌خواهند بازی کنند ولی بارها دیده‌ام که آلمانی‌ها نمی‌گذارند بچه‌های‌شان با بچه‌های ما دوست شوند. من نمی‌خواهیم بگویم همه این‌طوری هستند ولی این احساس نژادپرستی در ذهن بعضی‌ها هست و این تنها چیزی است که ما را آزار می‌دهد. در خانه یک جور با بچه‌ها رفتار می‌شود و در مهدکودک جوری دیگر. ما همیشه تلاش می‌کنیم که بچه‌ها درست بزرگ شوند ولی با این وضع آن‌ها سالم بار نمی‌آیند. ما خودمان می‌توانیم یک جوری این چیزها را ندیده بگیریم ولی بچه‌ها کوچک هستند، نمی‌توانند. وقتی احساس حقارت کنند، آینده چندان خوبی نخواهند داشت.

چند وقت پیش، یک شب که از کانون دمکراتیک پناهندگان و دانشجویان ایرانی به خانه بر می‌گشتم، تقریباً ساعت یازده و نیم شب، یک جوان تقریباً سی ساله که قد بلند بود و کاپشن و شلوار چرم پوشیده بود و پوتین‌های ساق بلند به پایش بود تا نزدیک خانه با من آمد. وقتی دیدم دارد دنبالم می‌آید، یک کمی بو بردم، ولی فکر کردم شاید مسیرش از همین طرف است. ولی یک جوری می‌ترسیدم. احساس کرده بودم دارد من را تعقیب می‌کند. وقتی کاملاً به من نزدیک شد، صدا زد، هی، و تا من برگشتم با مشت چنان به سرم کوبید که نقش زمین شدم. سرم منگ شده بود. وقتی بلند شدم فکر کردم نکند با چاقو به من حمله کند. قبلاً آدم‌های این‌طوری دیده بودم. توی خیابان گاهی توی چشم آدم می‌گویند «آش» یعنی کون گشاد. گفتم چرا می‌زنی؟ گفت خوک، برگرد خانه‌ات! من تازه فهمیدم که با چه تیپ آدمی روبرو شده‌ام. نگاهی به او کردم و مثل تیری که از تفنگ شلیک شده باشد، در رفتم و او هم به دنبالم. احساس کردم به‌تر است مستقیم به طرف خانه بروم، چون هم خانه را یاد می‌گیرد و هم این‌که تا من بخوام کلید را توی قفل بچرخانم به من رسیده است. این بود که دویدم و از خانه گذشتم و در کوچه‌ای دیگر، پشت درختی پنهان شدم تا او آمد و گذشت.

فعلاً این مشکلات هست. ولی زندگی می‌کنیم. من در آلمان با سازمان خاصی کار نمی‌کنم. فعلاً جریانی را که بیشتر از همه قبول دارم «حزب کمونیست ایران» است که کم و بیش در کمیته کردستان آن کار می‌کنم.

حالا به این نتیجه رسیده‌ام که نباید کورکورانه دنبال هر جریانی رفت. معتقدم با بحرانی که در جنبش چپ ما وجود داشت، اگر جریانات چپ هم حکومت را به دست می‌گرفتند، بهتر از جمهوری اسلامی نبودند. چون چپ‌های ما هم با مارکسیسم لنینیسم مثل آیه‌های قرآن رفتار می‌کردند.

البته من معتقد هستم که این بحران در چپ جهان وجود دارد و می‌توان به وضوح وضعیت کشورهای بلوک شرق و حتی خود شوروی را دید.

من معتقدم که چپ ایران دیگر نمی‌تواند با آن نسخه‌های قدیمی که همه دیدند پیش برود و در ایران پایگاهی داشته باشد. معتقدم تمام این جریان‌های سنتی از بین خواهند رفت و جنبش نوینی از میان همین سازمان‌ها بیرون خواهد آمد، البته اگر اساسی نگاه کنند وگرنه مثل گذشته با لو رفتن چند نفر از کادر مرکزی همه چیز تمام می‌شود.

قیلاً این کادریهای مرکزی همه کاره بودند و هیچکس حق نداشت انتقاد کند و اگر هم انتقاد می کرد هزار تهمت به ش می زدند و از طرف رفقای سازمانی خود بایکوت می شد.

به امید این که از گذشته عبرت بگیریم و بتوانیم چپی مستقل، بدون وابستگی به شرق و غرب داشته باشیم.